

Jörn Schütrumpf (Hrsg.)

Rosa Luxemburg oder: Der Preis der Freiheit



رزا لوگزامبورگ یا: بهای آزادی

برای نویس و دوستانش

بنیاد رزا لوگزامبورگ

رزا لوگزامبورگ یا: بهای آزادی

نویسنده: یورن شوترومپف

انتشارات کارل دیتس، برلین

از سوی بنیاد رزا لوگزامبورگ. تحلیل اجتماعی و آموزش سیاسی. تامین کننده مالی چاپ کتاب، بنیاد رزا لوگزامبورگ. تحلیل اجتماعی و آموزش سیاسی. نویسنده بدین وسیله از تمام دوستان و همکاران به خاطر مطالعه نسخه اولیه کتاب و تمام انتقادات و توصیه هاشان قدردانی می نماید.

© انتشارات کارل دیتس، برلین، GmbH، ۲۰۰۸.

طراحی جلد: زیمونه بایر / مدیا سرویس، برلین

حروفچینی: یورن شوترومپف

میان عشق و خشم: رزا لوگزامبورگ

خاطراتی برای آینده

انقلابی یهودی، لهستانی، آلمانی

از مارکسیسم تا مارکس

میان سوسیال دموکرات ها و بلشویک ها

در انقلاب «اشتباه»

محبوب، منفور و در عین حال مورد نیاز؟

رزا لوگزامبورگ

در پناهگاه

به راحتی می توانم پوگروم های ضد یهودیان را در آلمان تصور کنم ...

نامه ای از زندان به سوفی لیبکنشت

انقلاب روسیه

درباره رزا لوگزامبورگ

رُزی ولفشتاین: معلم

پاول لوی: ... همیشه همان که بود

والتر ینس: یک زندگی کوتاه

ضمایم

برخی تاریخ های مهم

اطلاعات بیوگرافیک/فهرست اعلام

کمونیزم ... - از واقعیتش بگذریم، اما امیدوارم خدا آن را به عنوان تهدیدی همیشگی برای طبقه مرفه حفظ کند. خدا کمونیزم را برای ما حفظ کند تا این اراندل و اوباش گستاخ گستاخ تر از این نشوند، تا آن دسته از جامعه که مجوز انحصاری لذت بردن از زندگی را ... در دستان خود دارند، حداقل با کابوس به خواب بروند! تا حداقل دیگر هوس نکنند به قربانیان خود موعظه اخلاقی بدهند و از روی شوخ طبعی در موردشان جوک بسازند.

کارل کراوس، ۱۹۲۰

آن موقع [در ژانویه ۱۹۱۹] در یکی از میتینگ های کاپ.د. [حزب کمونیست آلمان] حضور یافتم، که در آن رزا لوگزامبورگ و کارل لیبکنشت سخنانی می کردند. در آنجا پی بردم، که آن ها رهبران عقیدتی انقلاب هستند و تصمیم گرفتم، که ترتیب کشتنشان را بدهم. در پی دستورات من آنها دستگیر شدند. یک نفر باید برای نقض اصول قانون تصمیم می گرفت ... گرفتن تصمیم در مورد حذف هر دوی آن ها برایم آسان نبود ... هنوز هم عمیقاً معتقدم، که این تصمیم از لحاظ اخلاقی و مذهبی کاملاً مشروع بود.

سروان والدمایر پابست، ۱۹۶۲

میان عشق و خشم، رزا لوگزامبورگ

خاطراتی برای آینده

آزادی همواره به معنای آزادی دگراندیشان است.

چپ سیاسی فقط در مواردی نادر توانسته عقاید انتزاعی خود درباره آزادی و رهایی فرد و جامعه را به گونه ای شرح دهد، که برای افراد کمتر سیاسی قابل فهم و مهم تر از آن جذاب گردد و اغلب کوشیده این کاستی ها را با تکیه بر مبارزان راه آزادی از گذشته های دور به عنوان شاهدانی بر اهداف و مقاصد خوب خود جبران نماید. از میان این مبارزان می توان به اسپارتاکوس، برادران گراکوس، توماس مونتر یا تومازو کامپانلا، ژاک رو، گراکیوس بابیف، شارل فوریه یا رابرت اوئن، فریدریش انگلس، میخائیل باکونین، فردینان لاسال یا پیوتر کروپوتکین اشاره کرد. بعد از آن ها رفقای معاصر مانند آگوست بیل و کلارا زتکین، ولادیمیر ایلیچ لنین و آگوستو ساندینو، کارل لیبکنشت، لئو تروتسکی، ژوزف استالین و مائو تسه تونگ، پاتریس لومومبا، هوشی مین و فرانسیس فانون نیز به این فهرست اضافه شدند. با این وجود شخصیت های یاد شده امروزه در راهپیمایی ها، در هر کجای دنیا که باشد، حضور بسیار ناچیزی دارند.

اما استثناهایی هم هست. یک نفر که همواره حضور دارد، اما حضورش در همه جا آنقدر عادی است، که اشاره به وی اغلب فراموش می شود؛ یک یهودی آلمانی از تریر: کارل مارکس. به غیر از او سه نفر دیگر هم هستند، که تصاویرشان تقریباً همه جا نشان داده می شود: یک یهودی لهستانی که به طرز شنیعی در آلمان به قتل رسید، یک آرژانتینی که در سال ۱۹۳۷ در بولیوی در چنگال قاتلاناش افتاد و یک ایتالیایی که در نهایت در سال ۱۹۳۷ پس از سال ها تحمل زندان فاشیست ها، توسط آن ها رها شد تا از شدت بیماری بمیرد. نام آن ها رزا لوگزامبورگ، ارنستو چه گوارا و آنتونیو گرامشی است. هر سه نه تنها عرصه های حرف و عمل را به هم پیوند داده بودند، بلکه در تفکر و اندیشه خود کاملاً مستقل و به دور از وابستگی به هر نوع دکتترین یا دستگاه حکومتی بودند. هر سه تن نیز بهای اعتقادات خود را با زندگیشان پرداختند. البته آن ها توسط دشمنان خود به قتل رسیدند و نه افراد مخالف از اردوگاه خودی، که در قرن بیستم به کرات رخ می داد.

رزا لوگزامبورگ و آنتونیو گرامشی نقطه مشترک دیگری هم دارند؛ آن ها هرگز در موقعیتی قرار نگرفتند، که مجبور شوند خود قدرت حکومتی را تجربه کنند یا نامشان را

با شرکت در یک رژیم دیکتاتور یا توتالیتر لکه دار نمایند. رزا لوگزامبورگ، سوسیال دموکرات و بنیانگذار حزب کمونیست آلمان آن قدر زنده نماند تا شاهد به قدرت رسیدن استالین باشد. در ژانویه ۱۹۱۹ او را پس از ضرب و شتم با اسلحه، با شلیک به پشتش به قتل رساندند. آنتونیو گرامشی، سوسیال دموکرات و بنیانگذار حزب کمونیست ایتالیا از سال ۱۹۲۸ تا زمانی که دچار بیماری مزمن گردید، در ایتالیا زندانی بود. تنها ارنستو چه گوآرا در کوبای انقلابی حکومت کرد، اگرچه او که یک پارتیزان بود، قصد نداشت مدت زمان زیادی در این منصب باقی بماند.

ارنستو چه گوآرا امروزه الهام بخش جوانان است. آنتونیو گرامشی سال هاست، که به خصوص برای قشر روشنفکر جذاب است. اما در مورد رزا لوگزامبورگ که از شخصیت چندلایه تری نسبت به آن دو برخوردار بود، باید گفت، که اغلب افراد تنها با نام و سرگذشت او آشنا هستند و با افکار و آثارش بیگانه اند.

هدف کتاب حاضر مقابله با گرایش مذکور از طریق ایجاد علاقه به آثار و شخصیت یکی از منحصر به فردترین چهره های تاریخ چپ اروپاست. او زنی بود، که هر گونه امتیاز به واسطه جنسیت خود را رد کرد، با علم به این موضوع که چنین رفتاری صرفاً در خدمت قانونی کردن نابرابری جنسیتی قرار می گیرد. او متفکری بود، که برای رسیدن به برابری از طریق آزادی و همبستگی، بدون ارجحیت بخشیدن به یکی از آن دو، مجدانه تلاش می کرد.

قرن بیستم، مملو از قتل، خیانت و شکنجه بختکی است، که گریبانگیر چپ سیاسی شده است و تنها زمانی می تواند از آن رهایی یابد، که به فضیلت های اصیل خود که در اتاق شکنجه و کنفرانس های بیشمار حزب از او دزدیده شده، روی آورد: به صداقت نسبت به اقدامات و اعمال خود در گذشته و حال؛ به عدم تغییر افکار خود، به ویژه در شرایط دشوار؛ به صراحت، به ویژه در برابر مخالفان، زیرا رفتار مودیانانه موجب بروز دیکتاتوری می شود و نه رهایی از استعمار و سرکوب. تمام این فضیلت ها که دهه هاست به فراموشی سپرده شده اند، در زندگی و شخصیت یک زن به مرصه ظهور می رسند: رزا لوگزامبورگ.

انقلابی یهودی، لهستانی، آلمانی

اومانیزم او عمیقاً در اومانیزم متفکرین قدیمی تری ریشه دارد، که تأثیری پایستار بر فرهنگ اروپا داشته اند. او از مطالعه تاریخ، ادبیات و هنر انسان ها و ملل سایر قاره ها الهام می گرفت. قاطعیت او در عمل و توانابیش در تحلیل پیشرفت ها و حوادث اجتماعی جدید و در پاسخگویی بدون تعصب به مسایل جدید با افزایش تجارب وی در جنبش های کارگری سازمان دهی شده در قالب سوسیال دموکرات به بلوغ رسید.

آنلیس لاشیتسا

در جریان انقلاب روسیه در فاصله سال های ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۷، رزا لوگزامبورگ به سرزمین مادریش لهستان بازگشت و به چنگال پلیس ورشو افتاد. در آن زمان لهستان یک دولت-ملت مستقل نبود، بلکه بین روسیه، پروس و امپراطوری اتریش تقسیم شده بود. ورشو، پایتخت لهستان، به امپراطوری وسیع روسیه تعلق داشت، که طرفداران رژیم تزار به کمک پلیس مخفی، بوروکراسی فاسد و رعب و وحشت پلیسی نومیدانه محکم به قدرت چسبیده بودند. در چنین شرایطی بازداشت شدن به دلایل سیاسی خطری جدی برای زندگی فرد به شمار می رفت. از این رو دوستان نزدیک او در لهستان برای گذاشتن وثیقه و بیرون آوردن وی مقداری پول تهیه کردند و به افسر ارشد نیز رشوه دادند. به علاوه در همه جا تهدید کردند، که اگر تار مویی از سر رزا کم شود، جان کارمندان عالی رتبه روسی دیگر در امان نخواهد بود. او به فاصله کوتاهی پس از آن آزاد شد و به فنلاند سفر کرد، که در آن هنگام جزیی از امپراطوری روسیه بود و از آنجا به آلمان گریخت. او دیگر هرگز به سرزمین مادری خود لهستان بازنگشت.

رزا لوگزامبورگ سال ها یک زندگی دوگانه سیاسی داشت؛ هم عضو حزب سوسیال دموکرات آلمان (اس.پ.د) بود و هم یکی از بنیانگذاران حزب تقریباً از یاد رفته اس.د.کاپیل (سوسیال دموکرات های پادشاهی لهستان و لیتوانی)^۱، که سوسیال دموکرات های آلمان به ندرت از وجود آن آگاهی داشتند. او از طریق سوییس که در آن زمان آزادترین کشور جهان محسوب می شد و حتی زنان هم در آنجا اجازه تحصیل داشتند، وارد آلمان شد. با این وجود مقامات آلمانی او را با نام رزالییا لوبک می شناختند. او به واسطه یک ازدواج مصلحتی با مردی آلمانی که فرزند خانواده ای مهاجر بود، مجوز اقامت را کسب کرد. این ازدواج از سال ۱۸۹۸ تا ۱۹۰۳ به طول انجامید. اقتصاددان ۲۷ ساله تازه فارغ تحصیل شده در زوریخ در سال ۱۸۹۸ توانست تابعیت آلمانی کسب نماید.

¹ Socjaldemokracja Królestwa Polskiego i Litwy - SDKPiL

در لهستان کنگره افرادی مانند او را به سیبری تبعید می کردند، در حالی که در آلمان بزرگترین حزب کارگری سوسیال دموکرات از سال ۱۸۹۰ به طور قانونی فعالیت می کرد. سابقاً در مبارزه غیرقانونی علیه ممنوعیت فعالیت خود طبق قانون شرم آور زوتسیال گزتسه^۲ شرکت داشت و همچنین پیروزی های متعددی در انتخابات به دست آورده بود. نقل مکان به امپراطوری پروس که قسمتی از خاک لهستان را نیز به قلمرو شرقی خود ضمیمه کرده بود، بهترین گزینه برای یک سوسیالیست لهستانی محسوب می شد. لوگزامبورگ روان تر از اکثر آلمانی ها به زبان آن ها سخن می گفت و می نوشت و در این میان باید به توانایی های مثال زدنی وی در زبان های لهستانی، روسی، فرانسوی و انگلیسی نیز اشاره کرد.

در این هنگام جوانی در اس.پ.د. به سرعت به شهرت دست یافت. او در جناح چپ حزب فعال بود و خیلی زود به سخنگوی آن تبدیل شد. جنبش کارگری آلمان یا رزا لوگزامبورگ را دوست داشت و یا از او متنفر بود؛ اگرچه با منشی که او داشت، دوست داشتش حتی برای طرفداران او نیز آسان نبود. با این وجود اس.د.کاپیل. منزلگاه سیاسی او باقی ماند. این حزب کوچک در سال ۱۸۹۳ از حزب سوسیالیست لهستان (پ.پ.اس)^۳ که یک سال پیشتر تاسیس شده بود، منشعب گردید. اس.د.کاپیل. در ابتدا «سوسیال دموکراسی پادشاهی لهستان» (اس.د.کاپ.ب.) نامیده می شد، اما متعاقباً با الحاق چپ های لیتوانی تحت رهبری آریستوکرات لهستانی «فلیکس جیزینسکی» به «سوسیال دموکراسی پادشاهی های لهستان و لیتوانی» تغییر نام داد. اختلاف با اکثریت پ.پ.اس. بر سر مساله یک دولت لهستانی مستقل بود. این حلقه از رفقا که رزا لوگزامبورگ نیز در میانشان بود، مخالف برپایی چنین دولتی بودند، زیرا از تکه تکه شدن و جدایی نیروهای ضد کاپیتالیستی در جامعه بیم داشتند. به علاوه آن ها مخالف هر نوع ناسیونالیزم، از جمله ناسیونالیزم لهستانی بودند، زیرا آن را هم معنای سرکوب و استثمار می دانستند.

هر چقدر هم که با این ارزیابی موافق باشیم و هراس از یک ناسیونالیزم لهستانی را منطقی بدانیم، باید اذعان داشت، که این موضع گیری بسیار غیرواقعی بوده است. در اروپای اوایل قرن بیستم ناسیونالیزم عمداً برانگیخته شده در اغلب کشورها به شوینیزم و

^۲ Sozialgesetz - قوانین سوسیال یا به عبارتی دیگر قوانین ضد سوسیالیستی: «قوانینی علیه فعالیت های خطرناک سوسیال دموکراسی برای کل جامعه» (۱۸۷۸) به پیشنهاد بیسمارک، که موجب ممنوعیت مطبوعات و جزوات حزب سوسیال دموکرات گردید و تنها کرسی های پارلمانی آن بر جای ماند. به موجب این قوانین حدود ۱۰۰۰ سال محکومیت زندان صادر گردید و اصلاحات اجتماعی بسیاری نیز صورت گرفت (سیاست نان قندی و تازیانه). از آنجا که سوسیال دموکراسی نمود سیاسی جنبش کارگری بود و قوانین مزبور موجب تقویت اعتماد به نفس کارگران و در نتیجه سوسیال دموکراسی شدند، در سال ۱۸۹۰ مورد تمديد قرار نگرفتند. اس.پ.د. متعاقباً به قوی ترین و تاثیرگذارترین حزب سوسیال دموکرات در سطح جهان و الگویی برای احزاب در سایر کشورها بدل گردید.

^۳ Polskiej Partii Socjalistycznej - PPS

خارجی ستیزی ختم شد. نهایتاً موضع گیری رزا لوگزامبورگ و دوستانش منجر به انزوای آن ها از چپ انترناسیونالیست لهستان گردید، که تا کنون نیز قادر به ترک آن نبوده اند. رزا لوگزامبورگ در سرزمین مادری خود حتی ۸۰ سال پس از مرگ دلخراشش هنوز عنصری نامطلوب به شمار می رود.

با این وجود عدم توانایی رزا لوگزامبورگ و دوستانش در برخورد با مساله ملی - مساله ای که هیچ متفکر چپی به اندازه کافی بدان نپرداخته است - موجب شد، که آن ها روی مساله اجتماعی و حل آن متمرکز شوند. پیش از جنگ جهانی اول اعتقاد راسخی در میان سوسیال دموکرات های اروپا وجود داشت، مبنی بر اینکه بی عدالتی های اجتماعی که مشخصه کاپیتالیسم هستند، تنها با از میان بردن آن اصلاح پذیرند. با این حال تمرکز رهبران سوسیال دموکراسی اروپا در پراتیک سیاسی روی تقویت جایگاه خودشان بود، که به باور آن ها می توانست به بهترین نحو از طریق جذب فزاینده هواداران، یعنی کارگران اتحادیه ای بیشتر، اعضای بیشتر برای حزب و کرسی های پارلمانی بیشتر حاصل گردد. علاوه بر موارد یاد شده باید به «نهادهای بومی» پرولتاری احتمالاً قوی تر، از باشگاه مصرف کنندگان گرفته تا بانک های مسکن و از «یوگندوایهه»^۴ گرفته تا مراسم خاکسپاری در میان جوامع غیرمذهبی کشور نیز اشاره کرد. همه این ها به ویژه هنگامی کارایی داشتند، که محیط زندگی کارگران یکسان و نگرانی ها و مشکلاتشان مشابه بود. به محض جا به جایی آن ها، این محیط اجتماعی نیز دستخوش تغییر می شد. در شیوه زندگی پرولتاری برخلاف زندگی خرده بورژوایی وجوه ناپایداری وجود داشت.

تنها دو حزب کوچک برداشت متفاوتی از پراتیک سیاسی داشتند: کار بی وقفه برای غلبه بر کاپیتالیسم. یکی از آن ها حزب بلشویک های^۵ روسی حول لنین و دیگری اس.د.کاپیل حول رزا لوگزامبورگ و دوستانش بود. با این وجود سیاستمداران حلقه لنین

^۴ Jugendweihe یا جشن بلوغ که برای جوانان چهارده ساله فاقد هر گونه وابستگی کلیسایی برگزار می گردد.

^۵ بلشویک ها - بلشویزم؛ منشویک ها - منشویزم؛ نیمه منشویزم: در سال ۱۹۰۳ در دومین کنفرانس حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه (ا.ر.اس.د.ا.ر.پ.) طرفداران لنین و روزنامه اش «ایسکرا» (جرقه) که خواهان «حزبی از نوع جدید» با سازماندهی سختگیرانه و متمرکز از انقلابیون حرفه ای تمام وقت بودند، در انتخابات ارگان های رهبری حزب به اکثریت (به روسی بلشینستوو) دست یافتند، در حالی که جناح خواهان سازماندهی حزب مطابق با اصول سنتی سوسیال دموکراسی در اقلیت (به روسی منشینستوو) باقی ماند. از آن تاریخ طرفداران لنین خود را بلشویک نامیدند، حتی وقتی که بعدها در درون ا.ر.اس.د.ا.ر.پ. غالباً در اقلیت بودند. در سال ۱۹۱۲ بلشویک ها و منشویک ها سرانجام به دو حزب مستقل مخالف یکدیگر تقسیم شدند. در حالی که بلشویک ها همچون رزا لوگزامبورگ و رفقای مخالف جنگ جهانی در سال ۱۹۱۴ بودند، منشویک ها درست مانند اکثریت اس.د.ا.ر.پ. از آن حمایت می کردند. در انقلاب فوریه ۱۹۱۷ وقتی که دولت بورژوایی جایگزین رژیم تزار شد، منشویک ها از سرکوب بلشویک ها حمایت کردند. پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ بلشویک ها منشویک ها را با شدت بیشتری تحت تعقیب قرار دادند. اصطلاح بلشویزم توصیفگر سیاست بلشویک ها در یک مقطع زمانی مشخص است، در حالی که بر چسب منشویک یا طرفدار منشویزم بیانگر ننگی است، که به سختی می شد پاکش کرد و معمولاً به تهدید و ایذا ختم می شد. این برچسب تنها به منشویک های واقعی زده نمی شد، بلکه برای تمام کسانی به کار می رفت، که با «خط مشی» آن زمان بلشویک ها مخالف بودند. «نیمه منشویکی» خواندن دیدگاه های رزا لوگزامبورگ توسط استالین (۱۹۳۱، مک. ص. ۳۶ ff) هر گونه نگرش مثبت به رزا لوگزامبورگ را برای تمام اعضای کمونیزم انترناسیونال غیرممکن ساخت (مک. ص. ۳۸). تنها «خدایان» بر جای مانده در کنار او مارکس، انگلس و لنین بودند، که در آرم و پرچمی مقتضی به تصویر کشیده شده بودند و در دوره استالینیزم توسط احزاب وفادار به مسکو در سرتاسر جهان مورد استفاده قرار می گرفتند.

در تلاش برای ایجاد حزبی مبارز با سازماندهی سلسله مراتبی-نظامی سختگیرانه بودند، در حالی که رهبران روشنفکر اس.د.کاپیل مجدانه سعی در ایجاد حزبی داشتند، که کارگران را قادر سازد دست به اقدام ضدکاپیتالیستی مستقل بزنند. با این همه هر دو عمیقاً اعتقاد داشتند، که کاپیتالیزم در حال سوق دادن انسانیت به سمت فاجعه است و بنابراین باید بر آن فایق آمد. از این رو تصادفی نیست، که پس از جنگ جهانی اول بسیاری از اعضای برجسته حزب کمونیست لهستان، بلشویک های روسیه و حزب کمونیست سابق آلمان از اس.د.کاپیل. جذب شدند. رزا لوگزامبورگ و لئو یوگیشس که سازماندهنده اصلی ک.ا.پ.د. و شریک زندگی رزا به مدت یک و نیم دهه بود، در سال ۱۹۱۹ در جریان حرکت ضد انقلابی آلمان به قتل رسید. سایر اعضای سابق اس.د.کاپیل. از جمله تمام کادر رهبری حزب کمونیست لهستان در جریان اقدامات ضدانقلابی استالین در سال ۱۹۳۷ جان خود را از دست دادند.

اس.د.کاپیل. از لحاظ سازمان و اعضایی که داشت منحصر به فرد بود. این حزب از افرادی با محدوده سنی و پیش زمینه های اجتماعی و فرهنگی مشابه تشکیل شده بود. بسیاری از آنان جزئی از بورژوازی یهودیان همگون شده لهستان بودند، که برای ادامه تحصیل مهاجرت کرده بودند. رزا لوگزامبورگ، دختر جوان کوتاه قد متولد ۱۸۷۱ در شهر کوچک زامشچ و بزرگ شده در کلان شهر ورشو هم یکی از آن ها بود. اس.د.کاپیل. شبیه احزاب کارگری «مرسوم» نبود، بلکه بیشتر به گروهی همگون شباهت داشت؛ گروهی متشکل از همقطارانی که نه تنها یک هدف سیاسی مشترک را دنبال می کردند، بلکه روابط شخصی نزدیکی نیز با هم داشتند. همه بدون در نظر گرفتن نقاط قوت و ضعفشان پذیرفته می شدند و می توانستند کاملاً و بدون هر گونه محافظه کاری به یکدیگر اعتماد کنند. این حزب به مثابه خانه رزا لوگزامبورگ و محل اجتماع همان دوستانی بود، که او را در سال ۱۹۰۶ با تهدید به اقدام تروریستی از زندان طرفداران تزار نجات دادند؛ اگرچه آن ها همواره تروریزم را رد می کردند و واقعیت هم این است، که هرگز به آن متوسل نشدند.

از مارکسیزم تا مارکس

متاسفانه «مارکسیزم» غالبی که شاهدش هستیم، همچون پیرمردی مبتلا به نقرس از هر اندیشه بلندی در هراس است.

رزا لوگزامبورگ، ۱۹۱۳

این مارکسیست های ژرف نگر الفبای سوسیالیزم را از یاد برده اند.

رزا لوگزامبورگ، ۱۹۱۸

لئو یوگیشس چهار سال بزرگتر از رزا لوگزامبورگ و پسر یک خانواده یهودی بسیار ثروتمند اهل ویلنیوس بود. او سال ها در لیتوانی در اقدامات توطئه آمیز علیه دولت شرکت داشت، چندین ماه در زندان بود و سرباز فراری ارتش روسیه محسوب می شد. یوگیشس در زمان تحصیل لوگزامبورگ در رشته جانورشناسی با او آشنا شد و البته خیلی زود دنیای اقتصاد و سیاست را به وی معرفی کرد. او راهنمای لوگزامبورگ در مسایل مربوط به سوسیالیزم و نیز نخستین شریک زندگیش بود. پس از پایان رابطه خصوصی آن ها در حدود سال ۱۹۰۶ همچنان دوستان نزدیک یکدیگر باقی ماندند، اما نه از لحاظ سیاسی. لوگزامبورگ حتی در مقطعی اسلحه ای خریداری کرد تا از خود در برابر یوگیشس که او را به مرگ تهدید کرده بود، دفاع نماید. یوگیشس تحصیلات بسیار بالایی داشت، اما نویسنده یا شخصیتی آکادمیک نبود. او یک انقلابی بود؛ مرد عمل. نه تنها از توانایی های طبیعی برخوردار بود، بلکه فردی خودرای نیز بود، که به ویژه در جوانی علاوه بر تحسین دشمنانی دایمی برای وی به وجود آورد. یوگیشس در سن ۱۹ سالگی دیگر به تنهایی در انواع توطئه چینی ها تجربه کسب کرده بود. از به راه اندازی تجمعات غیرقانونی گرفته تا جعل اسناد، خروج غیرقانونی فعالان از مرزها و اعتصابات که خود آن ها را سازماندهی می کرد. حتی قاتلان الکساندر سوم تزار روس در سال ۱۸۸۷ از این جوان ۲۰ ساله درخواست کردند، که دو فرد تحت تعقیب را به خارج از کشور منتقل نماید و او نیز این کار را طبق روال همیشگی انجام داد. سی سال بعد، در طول نخستین جنگ جهانی، او مسئول سازماندهی مبارزه غیرقانونی اسپارتاکوس گروه^۱ علیه نسل کشی بود. دو ماه بعد از قتل لوگزامبورگ در مارس ۱۹۱۶ او نیز در سلول خود در برلین-موآبیت در حالی که در انتظار محاکمه به سر می برد، به قتل رسید.

^۱ Spartakusgruppe (گروه اسپارتاکوس): در تاریخ دوم ژانویه ۱۹۱۱ به عنوان «گروه انترناسیونال» به ابتکار رزا لوگزامبورگ و فرانتس مرینگ، کارشناس تاریخ جنبش کارگری در اعتراض به حمایت اس.پ.د. از جنگ شکل گرفت. در فاصله کوتاهی پس از انتشار «اسپارتاکوس بریفه» (نامه های اسپارتاکوس) توسط «گروه انترناسیونال» نام اسپارتاکوس گروه رواج پیدا کرد. اعضای آن به دلیل اقدامات تبلیغی غیرقانونی به طور سیستماتیک تحت تعقیب قرار گرفته و رهبران، رزا لوگزامبورگ و کارل لیبکنشت، زندانی شدند. این گروه با تغییر نام به اتحادیه اسپارتاکویست در نهم نوامبر ۱۹۱۸ و برخورداری از استقلال سازمانی - در کنار کمونیست های انترناسیونال آلمان- به هسته سازمانی و سیاسی حزب کمونیست آلمان (ک.پ.د.) تبدیل شد. ک.پ.د. بعدها رهبری اتحادیه اسپارتاکویست را بر عهده گرفت.

رابطه سیاسی میان رزا لوگزامبورگ و لئو یوگیشس رابطه ای پایایی بود. لوگزامبورگ به لطف تحصیلاتش در دانشگاه زوریخ و نیز در مجامع مختلف مهاجرین در سوییس به سرعت به مارکسیست تحصیل کرده فوق العاده ای تبدیل شد. در حالی که به سرعت به عنوان تئوریسین اس.د.کاپیل شناخته شد، از مهارت های تئوریک یک دانشمند درجه اول نیز برخوردار بود، که باید آن را با دفاع از تئوری انباشت خود در سال ۱۹۱۳ اثبات می کرد. با این وجود علاقه وافر او به تئوری به خاطر خود تئوری نبود، او در اواخر تحصیلاتش مطالب فراوانی می نوشت و منتشر می کرد، اما اکثر آن ها ژورنالیزم سیاسی بود، که نه بر تئوری بلکه بر عمل تاکید داشت. او خواهان اقدام و ایجاد تغییر و تحول در امور بود. با این حال مواضع سیاسی اصلی وی برای سال ها نه به وسیله خودش بلکه توسط لئو یوگیشس انتخاب و تعیین می شد.

لوگیشس اغلب به واسطه او افکارش را بیان می کرد و بدون لوگزامبورگ صدایش به گوش کسی نمی رسید. از آنجا که زبان مادریش روسی بود، صبر و سلاست لازم را برای بیان افکارش به صورت مکتوب نداشت، اگرچه می توانست به زبان های لهستانی و آلمانی صحبت کند.

رزا لوگزامبورگ در زوریخ مارکسیست شد و در آغاز از خصوصیات ارتدوکس مبرا نبود. با این وجود هیچگاه این خطر او را تهدید نمی کرد، که سرانجامش به برج عاج ختم گردد. ذهن ناآرام و طبع او که سرشار از شور زندگی بود، مانع رقم خوردن چنین سرنوشتی برای وی می شدند. او پیشتر ابزار مناسب برای بروز این انرژی را در نوشته هایش یافته بود: پلمیک. با گذشت صد سال با قاطعیت می توان گفت، که رزا لوگزامبورگ یکی از درخشان ترین چهره ها در عرصه پلمیک در ادبیات جهان به شمار می رود. نه تنها در دوران حیات وی کسی نتوانست از او در این عرصه پیشی بگیرد، بلکه به واسطه ویژگی های خاص پلمیک وی بسیاری از نوشته هایش در خصوص حوادث آن دوران تا به امروز نیز مناسب و مفید باقی مانده اند. دستاورد رزا لوگزامبورگ با سهولت ظاهری در عین برخورداری از نظمی فوق العاده درست مانند دستاورد کورت توخولسکی برای هجو سیاسی قرن بیستم بود.

تعجبی ندارد، که بسیاری از دشمنان وی او را غیرقابل تحمل می یافتند و بر این اساس تقبیحش می کردند. به ویژه کسانی که تاب تحمل نوشته های گزنده و زبان تند و تیز او را در کنگره های حزبی اس.پ.د. نداشتند. بعضی ها هم ابایی نداشتند، که به او برچسب عجوزه فتنه جو بزنند و سعی کنند او را در جمع تحقیر نمایند. قد کوتاه یک و نیم متری، سر بیش از اندازه بزرگ، دماغ دراز و یک کفل آسیب دیده (که معمولاً آن را مخفی می کرد) بهانه های خوبی به دست اعضای عامی تر حزب سوسیال دموکرات می داد تا با تمسخر های سخیف حقارت و پایین دستی خود را جبران کنند. رزا لوگزامبورگ که

مسئلاً از این تمسخرها رنج می برد، با توسل به طعنه های خود تا حد امکان از خودش دفاع می کرد. برای مثال در توضیح این امر که چرا خدمتکاران قذبلند و قوی بنیه را ترجیح می دهد - در آن زمان خانه داری یک شغل تمام وقت محسوب می شد-، به شوخی می گفت، که در غیر این صورت کسانی که به دیدن من می آیند، ممکن است فکر کنند به خانه کوتوله ها پا گذاشته اند. در مورد مردان نیز به همین منوال به دنبال آن هایی می گشت، که از خصوصیات بارز روشنفکری و نیز قد بلند برخوردار بودند، هرچند بیشتر از اینکه او خواهان کسی باشد، دیگران خواهان او بودند. در عکس جذابی از میتینگ پولیتبوروی انترناسیونال دوم^۷ در سال ۱۹۰۷ رزا لوگزامبورگ در وسط ایستاده و چندین مرد مسن تر در اطرافش هستند. مردان جوان تر هم به همان اندازه شیفته او می شدند. به جز لئو یوگیشس تمام شریک های زندگی رزا لوگزامبورگ جوان تر از او بودند؛ گوستیا زتکین (۱۸۸۵-۱۹۸۰)، پسر کلارا زتکین به مدت ۱۴ سال، پاول لوی به مدت ۲ سال و هانس دیفنباخ (۱۸۸۴-۱۹۱۷)، پزشکی که در جنگ جهانی درگذشت، به مدت ۳ سال. رزا لوگزامبورگ در مجامع عمومی نسبت به زندگی خصوصی خود بسیار محتاط بود. به جز آن ازدواج مصلحتی دیگر هرگز ازدواج نکرد و فرزندی نداشت. این بدان علت بود، که در جو خشک مقدس آلمان دوره ویلهلم مسافرت یک زن به تنهایی توهین آمیز و ناخوشایند تلقی می شد، به ویژه اگر آن زن اخلاق و منش رزا لوگزامبورگ را داشت.

وجود استانداردهای دوگانه اخلاقی موجب شد، که وی تمام اعتقادات خود را علناً مطرح نسازد: «در خصوص فراو فون اشتاین با تمام احترامات مقتضی برای برگ های پیچکش: خدا مرا مجازات کند، اما او یک ماده گاو بود. وقتی گوته ترکش کرد، رفتارش مثل یک زن رختشوی بود، که دایم در حال نق زدن است. من مصرانه معتقدم، که شخصیت یک زن نه در آغاز عشق، بلکه هنگام پایان گرفتن آن آشکار می گردد» (از نامه ای به ماتیلده یاکوب).

علنی شدن رابطه لوگزامبورگ با پاول لوی در سال ۱۹۸۳ -چندین دهه پس از مرگ هر دو، با انتشار اکثر نامه های رد و بدل شده میان آن ها توسط خانواده لوی- به روشنی نشان می دهد، که وی تا چه حد مجبور بوده «محتاط» باشد. لوی وکیل او در پرونده قضایی فرانکفورت به دلیل نافرمانی درست پیش از آغاز جنگ جهانی بود. در سال ۱۹۱۹ او جانشین رزا لوگزامبورگ در سمت رهبری کاپ.ب.د. شد. آن ها در سال

^۷ انترناسیونال دوم: سازمان انترناسیونال احزاب سوسیالیست و اتحادیه های کارگری (۱۸۸۹-۱۹۱۴) که مسئول هماهنگ سازی اقدامات اقتصادی و سیاسی میان اعضای خود بود. کلیه تصمیمات در جریان کنگره های انترناسیونال اتخاذ می شد و یک کمیته سوسیالیستی انترناسیونال مسئولیت رهبری کنگره ها را بر عهده داشت. رزا لوگزامبورگ در این کمیته به عنوان نماینده اس.د.کاپ.ب.د. فعال بود. در آغاز جنگ جهانی اول رهبران تمام احزاب پیمان دیرینه خود برای صلح دوستی (pacifism) را زیر پا گذاشتند و به «مدافعان سرزمین پدری» تبدیل شدند، در حالی که کارگران تمام کشورها را علیه یکدیگر تحریک می کردند.

۱۹۱۴ رابطه ای کوتاه اما بسیار نزدیکی با هم داشتند، ولی دوستی و اعتماد متقابلشان تا لحظه مرگ لوگزامبورگ ادامه یافت. لوی همچنین میراث او را نجات بخشید و در سال ۱۹۲۲ در بحبوحه خصومت های فراوان تحت عنوان «انقلاب روسیه» منتشر نمود. در میان آثار لوگزامبورگ از این اثر بیشتر از همه نقل قول شده و تعبیر نادرست از آن صورت گرفته است. از جمله از این حکم به ظاهر بدیهی و قاطع که «آزادی همواره به معنای آزادی دگراندیشان است».

یکی از زندگی نامه نویسان لوگزامبورگ واژه «فرهیخته» را بهترین واژه برای توصیف موضع وی نسبت به زندگی می داند. «او روابط خصوصیش را درست مانند دارایی هایش با نظم حفظ می کرد: هر کس جایگاه خاص خود را داشت و تنها در صورت فراخوانده شدن اجازه می یافت نزدیک تر شود و حتی در آن صورت هم تنها یک گام. اما رابطه او با آدم ها خشک و رسمی نبود. در میان حلقه نزدیکانش موجب برانگیختن حس وفاداری و فداکاری می شد، که در صورت اجازه وی می توانست به نوعی عشق تبدیل گردد» (پیتر نتل).

رزا لوگزامبورگ در بحث و جدل سیاسی انعطاف ناپذیر بود، به ویژه در نقد خود از کاپیتالیسم. او در ابتدا دانش تازه کسب شده خود را از مارکسیزم به یافتن راه حلی برای مسایل روز محدود ساخت. در سال ۱۸۹۹ به خاطر چاپ جزوه «اصلاحات اجتماعی یا انقلاب؟» به شهرت رسید. او در این جزوه قصد داشت با ادوارد برنشتاین، یکی از اندک شاگردان خصوصی فریدریش انگلس تسویه حساب کند. برنشتاین در طول برقراری زوتسیال گزتسه سرپرستی نشریات در تبعید را در خارج از کشور بر عهده داشت و در مورد مسایل تئوریک سوسیالیزم در میان سوسیال دموکرات های اروپا فردی خبره به شمار می رفت. اما چند ماه پس از مرگ انگلس از یکی از دیدگاه های تئوریک رایج سوسیالیزم فاصله گرفت؛ از این دیدگاه که مشکلات اجتماعی ناشی از تولید کاپیتالیستی به طور فزاینده ای تشدید می شوند و جامعه کاپیتالیستی از این رو نه تنها باید به چالش کشیده شود، بلکه باید به طور کامل سرنگون گردد. برنشتاین ظاهراً به نشانه هایی دست یافته بود، که برخلاف دیدگاه مزبور بودند: تضادها به جای تشدید می توانند تضعیف شوند، از این رو همکاری با جامعه بورژوا-کاپیتالیستی به تقابل تا به امروز آزموده شده با آن ارجحیت دارد. در نهایت برنشتاین صرفاً چیزی را به زبان آورد، که در ذهن بسیاری از نمایندگان سوسیال دموکرات مجلس و رهبران اتحادیه های کارگری وجود داشت، ولی علناً اعلام نمی شد. رهبران اتحادیه های کارگری هرگز به طور جدی طرفدار ایده اپوزیسیون رادیکال نبودند، زیرا احساس می کردند وجود سازمان های آسیب پذیرشان و بدان ترتیب قدرت خود آن ها را به خطر می اندازد. این

امر به ویژه در موقعیت بحران از جمله در دوره برقراری زوتسیال گزتسه کاملاً مشهود بود.

با تمام این اوصاف تنها تعداد اندکی جرات کردند، که علناً از برنشتاین حمایت کنند. او بدون اینکه متوجه باشد مرتکب توهین بزرگی شده بود. واکنش های «نگهبانان معبد» که توسط کارل کائوتسکی، معمار تئوریک اس.پ.د. رهبری می شد، متقابلاً بسیار شدید بود. «مناظره رویونیوم»^۱ تا کنگره سال ۱۹۰۳ اس.پ.د. ادامه داشت و رزا لوگزامبورگ به یکی از نقش آفرینان برجسته آن تبدیل شد؛ اگرچه از لحاظ محتوا صرفاً مواضع شناخته شده مارکس را خلاصه کرده بود. تضادهای درونی کاپیتالیسم تشدید می شود و انسانیت را به سمت بربریت سوق می دهد. وظیفه جنبش کارگری تلاش همه جانبه برای جلوگیری از این روند است. سوسیالیسم انسانیت را از غلتیدن در ورطه سقوط نجات می بخشد و همین امر موجب شکل گیری فرمول «سوسیالیسم یا بربریت» گردید.

برخی کارشناسان معتقدند، که هیچ کتابی به اندازه «اصلاح اجتماعی یا انقلاب؟»، از نخستین آثار لوگزامبورگ، خوانندگان را به برنامه مارکس برای رهاسازی همیشگی جامعه از استعمار، سرکوب و جنگ علاقه مند نکرده است. حتی امروز نیز به گونه ای هیجان انگیز مروری درست از مارکسیسم اصیل ارایه می دهد؛ مارکسیسمی که هنوز توسط کائوتسکی و استالین و طرفدارانش به کاریکاتوری بدل نشده بود.

مارکس خود وجود چیزی به نام «مارکسیسم» را رد کرده بود و به مزاح گفته بود، که حتی اگر چنین چیزی هم وجود داشته باشد، مطمئناً خود او، یعنی کارل مارکس، یک مارکسیست نیست. کارل کائوتسکی که در کنار برنشتاین مرجع دیگر سوسیالیسم تئوریک به شمار می رفت، از دهه ۸۰ قرن ۱۹ کوشید اندیشه های کارل مارکس را از طریق انبوهی از نوشته هایش عامه فهم و نظام مند سازد. او نتیجه نهایی کار خود را «مارکسیسم» نامید: ترکیبی از تزه‌ها، استدلال‌ات، خط سیرهای تاریخی و «توضیحات علمی». کائوتسکی، کارشناس خستگی ناپذیر حزب در مسایل تئوریک، برای هر مساله نوظهوری تئوری خاص خود را مطرح می ساخت. لنین، تروتسکی، رزا لوگزامبورگ — که با نوشتن «اصلاح اجتماعی یا انقلاب؟» از فردی گمنام به دومین

^۱ Revisionismusdebatte/-streit: ۱۸۹۶-۱۹۰۳. به دنبال انتشار مجموعه مقالات ادوارد برنشتاین در (عصر جدید) تحت عنوان «مسایل سوسیالیسم» شکل گرفت، که به نقد بنیان تئوریک سیاست سوسیال دموکراسی می پرداخت و آن را اتوپیاگرایی قلمداد می کرد و خواستار تجدید نظر در آن بود. براساس فرضیات او سوسیالیسم پس از فروپاشی کاپیتالیسم ظهور نمی کند، بلکه از طریق فشارهای جنبش کارگری در دامن جامعه بورژوا-کلیتالیست رشد می یابد. باید تمام توهامات انقلابی را کنار گذاشت و به جای آن سیاستی مطلقاً تکاملی در پیش گرفت. رزا لوگزامبورگ بالعکس سیاست رادیکال انقلابی را دنبال می کرد. کنگره درسدن حزب در سال ۱۹۰۳ مواضع لوگزامبورگ را تایید کرد و به مناظره «خاتمه» بخشید. با این وجود مواضع برنشتاین پس از ۱۹۰۷ به طور گسترده ای رواج پیدا کرد. نه رویکرد برنشتاین و نه خط مشی انقلابی لوگزامبورگ هیچ یک به سوسیالیسم ختم نشد. از لحاظ تاریخی این مناظره بدون برنده باقی ماند. مرتبط ترین مفهوم در این زمینه می تواند «سیاست واقعی انقلابی» (revolutionäre Realpolitik) باشد، که رزا لوگزامبورگ بعدها به آن توسعه داد.

مارکسیست پرنفوذ آلمان تبدیل شد- به همراه هزاران مارکسیست دیگر که اکنون از یاد رفته اند، همگی از مکتب او درس آموختند.

تا پیش از مناظره رویونیوم کائوتسکی پیشتاز بلامنازع هر گونه تفسیر تئوریک به شمار می رفت. نزاع با برنشتاین جایگاه او را مستحکم تر ساخت، زیرا «مناظره رویونیوم» در کنگره حزب با صدور قطعنامه ای به سود وی خاتمه پذیرفت. کمیته اجرایی حزب در واقع با پذیرش «راه حل» پیشنهادی وی - علی رغم میل خود- در جعبه پاندورا را گشود: برای نخستین بار در یک سازمان سیاسی بزرگ - به تقلید از کلیسای کاتولیک- مسایل تئوریک و ایدئولوژیک از قلمرو مناظره عقلانی به قلمرو سیاست کشیده شد و در همان جا مورد «تصمیم گیری» قرار گرفت. این نقض عقلانیت بعدها در جریان های کمونیستی به امری بدیهی تبدیل گشت.

در هر صورت غلبه بر کاپیتالیسم با تمام عواقب آن هدف اصلی باقی ماند. این در حالی بود، که کمیته اجرایی اس.پ.د. دیگر تماماً انقلابی نبود و بیشتر به صورت پراگماتیک عمل می کرد. اس.پ.د. تقریباً به طور تصادفی به دستاورد نسبتاً عجیبی دست یافت: در حین اوج گیری آلمان به عنوان یک قدرت جهانی - با میلیتاریزم، یهودی ستیزی پنهان، وسواس استعمار و فتنشیزم ... خود- حزب جامعه پرولتری خود را به مثابه جهانی آلترناتیو به همراه نهادها و شبکه های حمایتی خاص خود ایجاد نمود.

«رده چهارم»، نامی که تئودور فونتانه (داستان نویس دوره پیش از جنگ جهانی) بر آن نهاده و توسط دیگران از جمله مارکس پرولتاریا یا طبقه کارگر خوانده می شود، نخستین بار در قیام بافندگان شلزی در سال ۱۸۴۴ سرکوب شد. هنگامی که گرهارد هاویمان نیم قرن بعد تصمیم گرفت نمایش این رسوایی را به دویچس تئاتر برلین به صحنه ببرد، اعلی حضرت پادشاه از حضور در لژ مخصوص خود برای تماشا امتناع ورزید. در پروس دوره ویلهلم^۱ -محصول انقلاب شکست خورده ۱۸۴۸ و پیروزی در جنگ علیه اتریش در سال ۱۸۶۶، که در سال ۱۸۷۱ در ورسای پس از پیروزی بر فرانسه ایجاد گردید- پرولتاریا پیشیزی هم ارزش نداشت.

نخستین جنبش کارگری در آلمان به طرفداران پرولتاریا اعتماد به نفس بخشید. این جنبش تحت تاثیر کارل مارکس، یهودی محکوم به تبعید قرار داشت و توسط فردینان لاسال یهودی دیگری که در فصاحت کلام مثال زدنی بود، رهبری می شد. افرادی که ریشه یهودی داشتند، اگرچه دیگر به مذهب خود پایبند نبودند، تا پیش از جنگ جهانی اول نقش

^۱ دوره ویلهلم: دوره ای که در آن ویلهلم دوم، صدراعظم آلمان بود (۱۸۸۸-۱۹۱۸). مدرنیسم اقتصاد، علم و فن آوری، سیاست داخلی ارتجاعی و میلیتاریزم به همراه امپریالیزم و استعمارگری خشن از خصوصیات این دوره به شمار می آیند. نقطه اوج فرهنگی غیراصیل، شامل ... بیش از حد و صحنه پردازی های عمومی که در نهایت منجر به شکست تمدن و جنگ جهانی اول گردید.

بسزایی در جنبش پرولتری آلمان ایفا کردند. این امر در مورد حزب کمونیست سابق آلمان نیز صدق می کند، که در سال های پیش از سرکوبی داوطلبانه «یودن فرای» یا عاری از یهودیان شده بود. هم کارگران و هم فرزندان بورژوازی یهودیان همگون شده (از قبیل برنشتاین و کارل کائوتسکی) از سوی جامعه کاپیتالیست-فئودال آلمان طرد شده بودند و این امر موجب شد تا گرد هم آیند و نیروی سیاسی جدیدی تشکیل دهند. در محیط های بورژوای سنتی و برخوردار از تحصیلات عالی بسیاری از یهودیان همگون شده از جمله آلبرت اینشتاین و اشتفان تسوایک بسیار موفق بودند، در حالی که از اوج تاثیر یهودیان بر سران تجارت در اوایل قرن جدید دیگر مدت ها گذشته بود. اگر این یهودیان موفق نمی شدند از آلمان بگریزند، خودشان یا فرزندانشان همگی در آشویتس یا دیگر اردوگاه های مرگ کشته می شدند. ماتیلده یاکوب «دست راست» اغلب نادیده گرفته شده رزا لوگزامبورگ، هنگامی که حواله آزاد سازی وی از دست نازی ها در امریکا صادر شد، دیگر در قطار رایش عازم اردوگاه ترزینشتات بود.

مناظره رویونیوزم مشکلی جدی برای هشت عضو کمیته اجرایی اس.پ.د. به دنبال داشت، که نه کارل کائوتسکی و نه سیاستمدار تازه کار و جوان، رزا لوگزامبورگ، از آن آگاه نبودند. از دید آن ها در واقع حق با برنشتاین بود. اما دست کشیدن داوطلبانه از نظریه ای که به اعتقاد آن ها جامعه آلترناتیویشان را متحد و پا برجا نگه داشته، خطرناک به نظر می رسید. آن ها در محدوده مشخصشان در جامعه آلمان - با ساختاری چندلایه و جهان بینی سوسیالیستی خاصی که داشت - خود را به مثابه آدم های یک چشم در جمع کوران قلمداد می کردند و به نوعی هم همین طور بودند. رویونیوزم ادوارد برنشتاین تهدیدی برای پروژه آن ها به شمار می رفت. پروژه ای که تا کنون به موفقیت های بسیاری دست یافته بود: هر ساله جذب اعضای بیشتر در اتحادیه های کارگری و حزب، در باشگاه های ورزشی و انجمن های مبارزه با مشروبات الکلی، در تعاونی مصرف و در میان آزاداندیشان، به همراه کرسی های پارلمانی بیشتر در هر دور انتخابات. هر چیزی که تهدیدی برای این پیشرفت های پی در پی به شمار می رفت، باید سرکوب می شد؛ از جمله رفیق ارزشمندی همچون ادوارد برنشتاین که خارج از روابط رسمی، دوستی محک خورده آن ها طبیعتاً ادامه یافت. رهبری اس.پ.د. همواره توازن میان محافظان سازمان و محافظان ایدئولوژی را به دقت حفظ می کرد.

رزا لوگزامبورگ در حلقه درونی اس.پ.د. که متشکل از اعضای بزرگتر از وی و مردان مسن بود، جای نداشت و علی رغم اینکه به بهترین نحو مسایل را درک می کرد، در این خصوص چیزی نمی دانست و با این حال در آن دوره از روحیه بسیار خوبی برخوردار بود. آگوست رییس مشترک حزب، مردی صادق و طراح تاکتیک های حزب، که می کوشید دستاورد زندگی خود را از شکست مصون نگه دارد، با رزای

جوان رابطه خوبی داشت، اما در عین حال برای مقاصدش از وی استفاده می کرد. او نیز به سهم خود شیفته این مرد بزرگ و مسن بود. در یکی از کنگره های حزب در همان سال جمله «آگوست، عاشقتم» در میان جمع از زبانش جاری شد.

وقتی رزا لوگزامبورگ در سال ۱۹۰۶ با هویت جعلی آنا ماچکه، روزنامه نگار آلمانی، در دام پلیس تزاری ورشو افتاد، بیل هم تمام تمهیدات را به کار گرفت تا از جان وی محافظت کند و او را با پرداخت وثیقه از زندان آزاد نماید. با این وجود او پس از آزادی پیشنهاد بیل مبنی بر حمایت مالی از خود از طریق منابع حزبی را رد کرد؛ همان طور که در زمان بازداشت پیشنهاد درخواست از صدر اعظم آلمان جهت مداخله سیاسی و معامله با روس ها برای آزاد کردن خود را رد کرده بود. او در خط مقدم همچنان یک سیتویان (Citoyen)، یک شهروند در معنای رایج در انقلاب فرانسه، با اعتماد به نفس و آگاه از آزادی خود و در آلمان همچنین نمونه ای نادر باقی ماند. او از قدردانی های که منجر به وابستگیش شود، امتناع می ورزید و آماده بود تا بهای سنگینی بپردازد و حتی به باور یکی از دوستان زنش بهایی بسیار سنگین. رزا لوگزامبورگ از مخفی شدن نفرت داشت. او تنها در مبارزه علنی خود را آزاد می یافت.

رزا لوگزامبورگ از عدم قاطعیت نفرت داشت و این درست همان ویژگی بود، که در قهرمانان سابق دوره زوتسیال گزتسه به وضوح دیده می شد. در یکی از یکشنبه های اوایل سال ۱۹۰۷ او به همراه دوست دیرین اشتوتگارتیش، کلارا زتکین، یکی از مبارزان پیشگام و راسخ در راه برابری زنان، از طرف خانواده کارل کائوتسکی برای صرف شام دعوت شدند. این دو دوست کمی پیاده روی کردند و به همین دلیل دیر رسیدند. رییس حزب، آگوست بیل که جزء مدعوین بود، به شوخی گفت، که مهمانان منتظر از این بیم داشتند، که نکند اتفاق بدتری افتاده باشد. رزا با سرخوشی تمام پاسخ داد، که چنانچه حادثه ای برای آن ها رخ دهد، باید روی سنگ قبرشان بنویسند: «در اینجا آخرین مردان سوسیال دموکراسی آلمان آرام گرفته اند».

انتخابات رایشتاگ در سال ۱۹۰۷ برای استراتژیست های اس.پ.د. به مثابه یک واترلو بود. آن ها فاقد هر نوع تدبیر جدی برای مقابله با کارزار انتخاباتی اولتراناسیونالیستی احزاب بورژوا و سلطنت طلب علیه به زعم آن ها «همقطاران بی وطن» اس.پ.د. بودند. بدین ترتیب بسیاری از حوزه های انتخاباتی و متعاقباً کرسی های پارلمانی حزب کارگری بزرگ آلمان پس از همه موفقیت های گذشته علی رغم افزایش مجدد آرای مطلق آن از دست رفت و جامعه آلترناتیو پرولتاری برای نخستین بار به مرزهایی کشانده شد، که جامعه اکثریت ویلهلمی برایش تعیین کرده بود. در این جامعه اکثریت سیاستمداران حاکم با منش امپریالیستی فزاینده خود موفق شدند رویای

«جایگاهی در خورشید» و در کنار آن توهم ناسیونالیستی را عمیقاً رواج دهند و این امر بر محیط پرولتری نیز بی تاثیر نبود.

رهبری اس.پ.د. باید متوجه می شد، که جامعه آلترناتیو پرولتریش صرفاً از لحاظ کمی توانسته با موفقیت توسعه پیدا کند. همزیستی دو جامعه در کنار یکدیگر و علیه یکدیگر تنها در صورتی امکانپذیر بود، که هر دو کاملاً مستقل و مجزا از هم باشند.

جامعه اکثریت علی رغم اینکه برای مدت زمان طولانی کاملاً ایزوله و میزان محبوبیتش «رو به افول» بود، از دهه ۸۰ موفق شد طبقات پرولتر را با پیشنهاد ادغام ایدئولوژیک یا به عبارت دیگر ناسیونالیزم جذب نماید. این اقدام به ویژه در انتخابات ۱۹۰۷ به عنوان ابزاری کارآمد در محدود ساختن و عقب زدن تاثیر سوسیال دموکراسی کاملاً نمود پیدا کرد.

این رویداد از لحاظ استراتژیک به معنای شکست تاکتیک های سوسیال دموکراسی برای نابودی کاپیتالیزم بود. رابطه تنش زایی میان تئوری و عمل شکل گرفته بود. بر مبنای تئوری غلبه بر کاپیتالیزم و بهره مند شدن از یک ایدئولوژی سوسیالیستی که رهبری اس.پ.د. امید داشت به واسطه آن قدرت فراوانی کسب نماید، امری ضروری بود. نتیجه مناظره رویونیوم یک بار دیگر بر این نکته تاکید می کرد. در عمل اما حزب مسیر مصالحه - که خطر کمتری بر ارگان های حزب داشت - و پارلماناریزمی پیوسته خنثی را در پیش گرفته بود. بدین ترتیب باید با آرای جامعه پرولتری در حال توسعه - که هنوز در اقلیت قرار داشت - جامعه اکثریت سنتی را کنار می زد و به شیوه ای صلح آمیز سوسیالیزم را برقرار می ساخت. رهبری اس.پ.د. از زمان برگزاری انتخابات ۱۹۰۷ پی برد، که رویکرد عملیش نادرست بوده و آن ها هرگز نخواهند توانست اکثریت آرای هر دو جامعه را کسب نمایند. رویکرد تئوریک تبلیغ شده مبتنی بر عدم رد انقلاب در سیاست عملی آن ها جایی نداشت.

دو گزینه برای انتخاب پیش رو بود: نخست به راه انداختن جنگی تمام عیار برای برپایی سوسیالیزم با گروهی از طرفداران این مرام که دچار رکود شده بودند و از لحاظ استراتژیک مدام از تعدادشان کاسته می شد؛ رویه ای که رزا لوگزامبورگ و چپ ها طبیعتاً از آن حمایت می کردند. اما با در پیش گرفتن چنین رویه ای نه تنها خطر از بین رفتن تاثیر گذاری بر آن بخش از هواداران حزب که به ناسیونالیزم گرایش یافته بودند، وجود داشت، بلکه با این فقدان تاثیر گذاری و تضعیف حزب ممکن بود تمام قدرت سازمان که تا آن زمان حاصل شده بود، به یک باره نابود گردد. گزینه دوم این بود، که در سکوت کامل تمام مفاهیم تاکنونی را کنار بگذارند و بدون جاروجنجال مسیر دیگری را در پیش گیرند. رهبری اس.پ.د. گزینه دوم را انتخاب کرد. آن ها می خواستند

مادامی که قوی هستند به جای توسعه جامعه آلترناتیو خود آن را به سمت جامعه بورژوازی سوق دهند و بدین ترتیب حداقل سهمی از قدرت کسب نمایند. این امر طبیعتاً با کنار گذاشتن هدف اصلی یعنی غلبه بر کاپیتالیسم و به جای آن تلاش برای صرفاً مهار کاپیتالیسم همراه بود. در ابتدا هیچ تغییری در ظاهر به وجود نیامد، اما در درون حزب تقریباً همه چیز تغییر کرده بود. تصمیم اس.پ.د. برای ادغام استراتژیک در جامعه ویلهلمی در چندین موقعیت کاملاً نمود پیدا کرد: موافقت با هزینه های جنگ در چهارم آگوست ۱۹۱۴، مشارکت در دولت که از سال ۱۹۰۷ برای نیل به آن تلاش می کردند، در سوم اکتبر ۱۹۱۸ و در نهایت در هم شکستن جنبش کارگری در دوم می ۱۹۳۳.

چپ های سوسیالیست انترناسیونال در نظر رهبری اس.پ.د. از سال ۱۹۰۷ کارکرد خود را به عنوان تضمین کننده یک ایدئولوژی اتحادبخش از دست داده بودند. بسیاری از چپ ها تاب تحمل ایزوله شدن تدریجی خود را نداشتند. به همین دلیل از اعتقادات خود دست کشیدند و به «سربازان حزب» تبدیل شدند، که البته خیلی زود دیگر به هیچ دردی نمی خوردند. بدین ترتیب برای نخستین بار پدیده ای شکل گرفت، که تا به امروز نیز مایه تاسف است: اینکه اکثر چپ ها در تمام طول زندگی خود به سیاست انقلابی-سوسیالیستی و هدف غلبه بر کاپیتالیسم پایبند نمی مانند، بلکه در نقطه ای معین خود را «با جریان زندگی» همسو می سازند و صرفاً ادعا می کنند، که پیرو سیاست های چپ هستند.

پس از سال ۱۹۰۷ چپ های درون اس.پ.د. به افراد باقی مانده که میل به تسلیم شدن نداشتند، محدود گردید. از سال ۱۹۱۱ یک «خط مقدم ایستادگان» حول فرانتس مرینگ و رزا لوگزامبورگ شکل گرفت، که کارل لیبکنشت هم پس از شروع جنگ به آن پیوست، در حالی که چپ های سرشناسی مانند هاینریش شولتز، بنیانگذار آکادمی حزب، در نهایت تسلیم ناسیونالیسم شدند. جایگاه رزا لوگزامبورگ در زمان تعیین این خط مشی جدید و مخفی در اس.پ.د. به اندازه دوره پیش از سفرش به لهستان کنگره انقلابی قدرتمند نبود. او در بحبوحه نبردهای انقلابی در روسیه و به ویژه در اوج اعتصابات گسترده بسیاری از مواضع مارکسیستی ارتدوکس خود را کنار گذاشته بود. در واقع پیش از هر چیز نگرش او به سازمان پرولتری به طور بنیادین تغییر کرده بود. یک سازمان قوی در عرف مارکسیستی پیشنیاز حیاتی برای هر نوع اقدامی به طور اعم و برای اقدام انقلابی به طور اخص به شمار می رفت. رزا لوگزامبورگ متقاعد شده بود، که شاکله سازمانی اس.پ.د. به مانعی برای هر نوع اقدامی به خصوص از نوع انقلابی تبدیل شده است، زیرا رهبری اس.پ.د. هر گونه اقدامی را تهدیدی فزاینده برای موجودیت ارگان های خود قلمداد می کرد و حمایت از آن ها را در برابر نابودی توسط حکومت پلیسی

میلیتاریستی بر اقدام علیه جامعه اکثریت ارجح می شمرد. این رویکرد حتی پیش از سال ۱۹۰۷ و از این سال به بعد در پیش گرفته شد.

رزا لوگزامبورگ در روسیه به عینه شاهد بود، که چگونه سازمان از دل اقدام انقلابی و نه اعتصابات گسترده سیاسی شکل می گیرد و اینکه چطور اقدام از سازمان پیشی گرفت. او در سال ۱۹۰۶ با ایده اعتصابات گسترده سیاسی در چمدان خود به کنگره حزب رفت و در آنجا متحمل شکست سنگینی شد. از آن پس جزوه «اعتصاب گسترده، حزب و اتحادیه های کارگری» که او برای کنگره مزبور تهیه کرده بود، به نقطه شروعی جهت ایجاد مبنایی تئوریک برای چپ های اس.پ.د. تبدیل شد. اگرچه رزا لوگزامبورگ با این کار هدفی کاملاً برعکس داشت؛ او قصد نداشت از اس.پ.د. جدا شود، بلکه می خواست نظر حزب را برای در پیش گرفتن یک سیاست انقلابی جلب کند و در صورت لزوم بدنه حزب را علیه رهبری آن که مدام محافظه کارتر می شد، متحد نماید.

رزا لوگزامبورگ از منظر سیاست سوسیال دموکرات با حمایت از اعتصاب گسترده سیاسی به منطقه مین گذاری شده پا گذاشت. درخواست اعتصاب سیاسی گسترده یا سراسری در سوسیال دموکراسی به معنای ابراز انزجاری بود، که با تمام قوا با آن مقابله می شد: آنارشیزم. کارل مارکس در آغاز دهه هفتاد قرن نوزدهم با یک سوسیالیست روس که در طول انقلاب ۱۸۴۸ در سنگرهای درسدن حضور داشت، نزاعی شدید داشت؛ با میخائیل باکونین. مارکس معتقد بود، که رهایی طبقه کارگر از استثمار و سرکوب از قوانین تاریخی منتج می گردد، که دلایل نهایی شان در اقتصاد نهفته است. خواست تغییر به تنهایی کافی نیست. برای نیل به سیاستی انقلابی باید این قوانین را شناخت و برخوردی مناسب با آن ها داشت تا پیشرفت به سوی جامعه ای بدون استثمار و سرکوب همواره تسریع گردد. باکونین برخلاف وی، سوسیالیستی بود، که مسایل را از منظر اخلاقی و اکاوی می کرد و فرد و رهایی وی را در کانون همه امور قرار می داد. از نظر او میل به اقدام در نتیجه آگاهی از بی عدالتی های عریانی که محصول کاپیتالیسم هستند و آشفته گی سیاسی از عوامل ضروری سیاست انقلابی بودند. آنارشیزم ها نمی خواستند از اعتصاب صرفاً آن گونه که اتحادیه های کارگری با الهام از سوسیال دموکراسی سود می جستند، یعنی به عنوان سلاحی در تعارضات اقتصادی میان کار و سرمایه، استفاده کنند، بلکه پیش از هر چیز مایل بودند آن را در مبارزه سیاسی به کار گیرند. حتی برخی امید داشتند، که با یک اعتصاب سراسری موجبات فروپاشی کل سیستم را فراهم آورند.

میان سوسیالیسم به اصطلاح علمی و سوسیالیسم به اصطلاح آزادی خواه یا به عبارت دیگر آنارشیزم و مارکس و باکونین و هواداران شان که اغلب چیزی جز مقلد صرف

نبودند، تقابل آشتی ناپذیری درگرفت. البته اشتراکات مهم و آشکاری بین هر دو طرف وجود داشت، که عمداً به حاشیه رانده شدند. در عوض هر دوی آن‌ها که دیگر پا به سن گذاشته بودند، با دشمنی‌های شخصی بر تفاوت‌های انکارناپذیر میان خود افزودند و بدین ترتیب چپ‌ها متحمل انشعاب بیهوده‌ای شدند، که تا امروز نیز پابرجا مانده است. اهداف دو طرف در اصل تفاوت بسیار اندکی با هم داشتند. تفاوت‌های اصلی در شیوه نیل به آن‌ها نهفته بود. در این برهه از زمان نزاعی شکل گرفت، که چپ‌ها را در قرن بیستم مدام به گروه‌ها و گروهک‌های کوچک‌تر و فرقه‌ای‌تر تقسیم کرد: به لنینیست‌ها و گروه‌های منشعب از آن‌ها، تروتسکیست‌ها و گروه‌های بیشتری که از آن‌ها منشعب شدند، مائوئیست‌ها و ... و مثال‌های متعدد دیگری که می‌توان به این فهرست اضافه کرد.

کورت توخولسکی یک بار به مزاح گفته بود، که حق با همه آن‌هاست. هر یک از این گروه‌ها می‌توانست به تنهایی راه درست خارج شدن از دره جهنمی کاپیتالیسم را بیابد. هر کدام آن‌ها به پیروی از این شعار که هر چه اعتقادات طرف مقابل به باورهای ما نزدیکتر باشند، خطرناک‌تر هستند و از این رو باید با معتقدان به آن‌ها با قدرت هر چه تمام‌تر جنگید، با تمام «کفار» دیگر به مبارزه پرداختند. چپ اروپا مدت زمان درازی از قرن بیستم را با این نگرش کودکانه سپری کرد. در این مدت کاپیتالیسم به نحو چشمگیری توسعه یافت و جنگ‌های ویرانگری را به راه انداخت.

تنها استالینیست‌ها با نقاب «مارکسیست-لنینیست» توانستند به موفقیت دست یابند. استالینیست‌ها که در آغاز این نام را برای خود برگزیده بودند - که مدتی بعد به لکه ننگ بدل گردید- از دل گروهی از جوانان انقلابی شکل گرفتند. آن‌ها با «افراد مسن‌تر» اطراف لنین و حلقه یاران وی که در واقع نه فقط از «افراد پیر»، بلکه از بسیاری از جوانان تحصیل کرده مهاجر نیز تشکیل شده بود، از سه جهت تمایز داشتند: تقریباً فاقد هر گونه تجربه مهاجرت بودند و افق دیدشان صرفاً به شرایط نیمه بربرگونه روسیه محدود بود. مبارزه انقلابی برای فراگیری سیستماتیک علم وقتی باقی نگذاشته بود، چه برسد به کار جدی تئوریک. «تئوری» آن‌ها در چهارچوب طبقه بندی سیاه-سفید و دوست-دشمن قرار داشت. آن‌ها به ویژه در سال‌های جنگ داخلی پس از انقلاب اکتبر رویکرد جسارت‌بیرحمانه را در پیش گرفتند، که از طرف انقلابیون «مسن‌تر» و نیز بسیاری از همسالان آن‌ها چندان جدی انگاشته نشد.

بلشویک‌ها به دنبال عدم تحقق انقلابی جهانی که به باورشان انقلاب اکتبر سرآغاز آن بود، تصمیم گرفتند، که بین قدرت‌های طبقاتی مانور دهند و هر چه بیشتر به بورژوازی شهری و روستایی امتیاز ببخشند. روسیه شورایی در مسیر تبدیل به یک «کشور در حال صنعتی شدن» از نوع کاپیتالیستی قرار داشت و پایان حکومت بلشویک‌ها با گذشت

زمان حتمی به نظر می رسید. اما استالین، دبیرکل ک.ا.پ.د.اس.او. از سال ۱۹۲۷ یک دیکتاتوری مطلق برپا کرد و رژیم چپ رادیکال و توتالیتری را بنا نهاد، که در آن جامعه برابری طلب و ناتوان از هر گونه مقاومت - که در تبلیغات از آن با عنوان «سوسیالیزم» یاد می شد- با ترور به طور سیستماتیک مورد سرکوب قرار می گرفت. رهبر کسی را از قلم نمی انداخت: دهقانان، کارگران، روشنفکران، ماموران دولت ...

افکار رزا لوگزامبورگ برای حکومت استالینیستی تهدید عظیمی محسوب می شد. این رژیم مملو از چیزهایی بود، که رزا لوگزامبورگ از آن ها نفرت داشت؛ دیکتاتوری گروهی از خواص، «رهبری» تام الاختیار به جای هژمونی مبتنی بر توافق، جایگزین کردن مباحثه سیاسی با ترور پلیسی، بوروکراسی به عنوان مهمترین عامل کنشگر در جامعه، کپیج به جای فرهنگ. همه این ها پایه های حکومت استالینی را شکل می دادند.

استالینیست ها تضمین قدرت خود را در کانون تمام افکار و اقدامات خود قرار داده بودند. تئوری برای آن ها به معنای «آژیتاسیون و پروپاگاندا» - «آژیتپروپ» - و نقش اصلیش مشروعیت بخشی و خوب جلوه دادن سیاست های به اجرا درآمده بود. تنها وجه مشترک آن ها با مارکسیزم و مارکس به یدک کشیدن این نام بود. مارکس و به همراه وی رزا لوگزامبورگ بالعکس تهدیدی برای حکومت استالینی محسوب می شدند؛ به ویژه رزا لوگزامبورگ که روزهای نخستین حکومت بلشویکی را به شدت مورد انتقاد قرار داده بود. حتی پس از مرگ هم باید مهر سکوت بر لب هایش می زدند. اما در مورد مارکس این کار امکانپذیر نبود؛ وجود او برای تبلیغات ضروری بود. استالینیزم با «مارکسیست-لنینیست» خواندن خود بسیاری را از مطالعه آثار مارکس بازداشت. به علاوه پذیرش افکار بسیار پراکنده مارکس به این سادگی ها نبود. یافتن تردیدهایی نسبت به «سوسیالیزم واقعی موجود» از میان آثار وی به یک کار سیستماتیک نیاز داشت. با این وجود آثار مارکس همچنان برانداز باقی ماندند. به تدریج جوانانی که در ابتدای فعالیت سیاسی خود اغلب جزء پیروان راسخ استالین بودند، با رجوع به نوشته های مارکس هرچه بیشتر به بحث جدی پیرامون نقد شرایط حاکم پرداختند.

در خارج از مرزهای اتحاد جماهیر شوروی بسیاری از افراد از جمله روشنفکران این حکومت را اساساً سوسیالیستی می دانستند. آن ها استالینیزم را پدیده ای اجتناب ناپذیر اما بدون عدول از اسلوب سوسیالیزم و تنها آلترناتیو برای جنگ، استثمار و سرکوب زائیده کاپیتالیزم قلمداد می کردند. استالینیست ها که در هاله انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ احاطه شده بودند و در سال ۱۹۴۵ با پیروزی بر فاشیزم نازی ها قوی تر شدند، خیل عظیمی از نیروهای ضدکاپیتالیستی جهان را تحت تاثیر خود قرار دادند و از این بین بسیاری حداقل برای مدت زمانی معین با آن ها متحد شدند. حرکت های رهایی بخش از نوع مد نظر رزا لوگزامبورگ بدین ترتیب طبیعتاً پایگاه خود را از دست دادند. تحت چنین

شرایطی دنباله روی نکردن از شوروی و در عین حال در پیش گرفتن سیاست سوسیالیستی چیزی فراتر از یک چالش دشوار به شمار می‌رفت.

همان‌طور که ناسیونال سوسیالیست‌ها در دهه بیست قرن بیستم در آلمان لباس فرم و ادبیات خود را از جنبش کارگری به عاریت گرفتند، استالینیست‌ها هم در خارج از روسیه خود را با افکار و ادعاهایی آراستند، که هر کس درصدد تحقق بخشیدن به آن‌ها برمی‌آمد، باید بهایش را با قربانی کردن آزادی خود و گاهی نیز جاننش می‌پرداخت؛ دست کم در مناطقی که تحت سلطه استالینیزم درآمده بود.

رزا لوگزامبورگ از تمام این موارد مصون ماند. او در نهایت بیگناهی تنها دوره آغازین این رویدادهای کاملاً بی‌معنا را تجربه کرد. او در عین حال تلاشی هم برای فاصله گرفتن از جبهه‌گیری مارکسیست‌ها در برابر آنارشیست‌ها انجام نداد. جبهه‌گیری که در جنگ داخلی اسپانیا (۱۹۳۶-۱۹۳۷)، زمانی که مارکسیزم شوروی با استالینیزم کاملاً همسو شده بود، ابعاد نسل‌کشی به خود گرفت. لوگزامبورگ بالعکس در تمام طول زندگی در صحبت‌هایش شدیداً از آنارشیزم فاصله می‌گرفت و البته هر چه بیشتر به آن نزدیک‌تر می‌شد، این کار را با شدت بیشتری انجام می‌داد. خواست اقدام بیشتر و مراقبت کمتر از سازمان با بوروکراسی فزاینده‌اش و خوداتکایی بزک کرده‌اش و حمایت همه‌جانبه‌وی از اعتصابات سیاسی سراسری موجب شد، که او را به خاطر تلاش برای قاچاق آنارشیزم به درون سوسیال‌دموکراسی و بدین وسیله زیر سوال بردن تمام دستاوردهای آن به شدت مورد سرزنش قرار دهند.

رزا لوگزامبورگ در برابر تمام این حملات حتی با پرداخت بهایی همچون سال‌ها انزوای سیاسی ایستادگی کرد. در سال‌ها پیش از شروع جنگ جهانی اول کارل کائوتسکی نزدیک‌ترین هم‌پیمان او در سوسیال‌دموکراسی آلمان مرتب تئوری‌های مارکسیستی جدیدی ابداع می‌کرد تا سیاست کمیته اجرایی اس.پ.د. مبتنی بر سازگاری با رژیم ویلهلم را توجیه کند و به همین علت مارکسیزم برای رزا لوگزامبورگ به یک فحش تبدیل شده بود. اگرچه او به عنوان مارکسیستی وفادار وارد جنبش سوسیال‌دموکراسی شد، به سختی خود را یک مارکسیست معرفی می‌کرد؛ امری که در آن موقع در احزاب انترناسیونال دوم به هیچ وجه عادی نبود. او در دهه نخست قرن جدید اگر نگوییم همه، بسیاری از دگم‌های مارکسیزم کائوتسکی را کنار نهاد و در ارتباط با آثار مارکس و به کارگیری اسلوب وی مسیر خود را در پیش گرفت.

هیچ‌یک از رفقای حزبی قابل‌قیاس با او نبودند (از جمله کسانی که پس از سال ۱۹۲۳ مسئولیت حزب کمونیست را که یکی از پایه‌گذارانش در سال ۱۹۱۸ رزا لوگزامبورگ بود، افرادی از قبیل روت فیشر، ارنست تلمان و والتر اولبریش) از سال ۱۹۱۰ به

بعد از اصطلاحات مارکسیست و مارکسیزم را عمدتاً در داخل گیومه وارونه و اغلب در معنای منفی به کار می گرفت.

وقتی کارل کائوتسکی در جنگ جهانی اول به خود اجازه داد، که توافق اس.پ.د. با امپراطوری آلمان در حال جنگ بر سر صلح را با ارجاع به مارکسیزم توجیه کند، رزا لوگزامبورگ تنها می توانست این «ایزم» را با شدت هرچه تمام تر به سخره بگیرد: «سوسیال دموکراسی آلمان در آغاز جنگ با شتاب کوشید راهزنی های امپریالیزم آلمان را با سپری ایدئولوژیک از زباله دان مارکسیزم بزک کند و آن را کمپین رهایی بخش مطلوب رهبران بزرگ ما علیه حکومت تزاری معرفی نماید». سوسیالیزم تنها «ایزم» همواره بی چون و چرا مورد پذیرش رزا لوگزامبورگ به شمار می رفت و همین برای خواست او کاملاً کفایت می کرد. او در سخنرانی خود در کنگره تاسیس حزب کمونیست آلمان در روز ۳۱ دسامبر ۱۹۱۸ در حضور چپ هایی با گرایشات مختلف از جمله پیروان محرز آرای مارکس یک بار دیگر به مارکسیزم اشاره کرد. او برای اینکه کسی را نهراساند طبق معمول علیه مارکسیزم موضع نگرفت، بلکه میان «مارکسیزم رسمی» و «مارکسیزم حقیقی» تفاوت قایل شد، اما برای حزب جدید ترجیح داد رویکرد جدیدی را در پیش گیرد. او نگفت: «ما بار دیگر به آغوش مارکسیزم بازگشتیم»، بلکه اعلام کرد: «ما بار دیگر در آغوش مارکس و زیر پرچم او قرار گرفتیم. وقتی که امروز در برنامه خود اعلام می کنیم: وظیفه اصلی پرولتاریا چیزی به جز یک کلام به طور موجز- واقعیت و تحقق بخشیدن به سوسیالیزم و از رگ و ریشه خشکاندن کاپیتالیزم نیست، خود را در همان موضعی قرار می دهیم، که مارکس و انگلس در سال ۱۸۴۸ اتخاذ کرده بودند و هرگز از آن منحرف نشدند».

افراد بیشماری در سرتاسر جهان در قرن بیستم برای ایدئال های مارکسیزم -یعنی ریشه کن کردن تمام انواع سرکوب و استثمار- از خودگذشتگی نشان دادند و جان خود را فدا کردند. آرمان هایی که توسط سیاستمداران بی رحم حاکم که برخی حتی آدم کش هایی در مقیاس وسیع بودند و با مارکسیزم همه چیز را توجیه می کردند و به آن ها مشروعیت می بخشیدند، از ادعای سوسیال فاشیست بودن سوسیال دموکرات ها در آغاز دهه سی تا پیمان میان دو دیکتاتور توتالیتار اروپا، توطئه هیتلر-استالین علیه مردم لهستان در سال ۱۹۳۹ و سرکوب بهار پراگ در سال ۱۹۶۸، مورد خیانت و سوء استفاده قرار گرفتند. نه تنها استالین، بریا و مولوتف، بلکه مائو تسه تونگ و پول پوت نیز خود را «مارکسیست» های خوبی می دانستند و سیاست کشتار دسته جمعی خود را تحت لوای مارکسیزم پیش می بردند.

بین سوسیال دموکرات ها و بلشویک ها

رزا لوگزامبورگ اشتباه کرد...؛ او اشتباه کرد...؛ اشتباه کرد...؛ اشتباه کرد...؛ اشتباه کرد...؛ اشتباه کرد... اما علی رغم این اشتباهاتش همواره چون عقابی بود و چنین نیز باقی می ماند.

لنین، ۱۹۲۲

مسیر راه نه از اکثریت به سوی تاکتیک انقلابی، بلکه از تاکتیک انقلابی به سوی اکثریت است.

رزا لوگزامبورگ، ۱۹۱۸

رزا لوگزامبورگ آنچنان که اغلب تصور می شد به اعتصاب سراسری سیاسی به عنوان شکلی از مبارزه «به خودی خود» علاقه ای نداشت. اعتصابات سراسری سیاسی بیشتر برای او مترادف با پالیتی کامل از اقداماتی بود، که توده های پرولتری به واسطه آن ها در مبارزه علیه رژیم اقتصادی و سیاسی حاکم نیرومندتر می شدند و همچنین از قیومیت رهبری خود نیز رهایی می یافتند. در واقع برداشت وی از «توده های پرولتری» با خطاهایی همراه بود.

چارتیست ها^{۱۰} در انگلستان از یک سو و کارل مارکس در آلمان از سویی دیگر در نیمه نخست قرن ۱۹ به این باور رسیده بودند، که با پرولتاریا بالاخره به آن «سوژه» اجتماعی که چپ ها قرن ها در پی اش بودند تا ایده دنیایی بهتر را تحقق بخشند، دست یافته اند. در سوسیال دموکراسی آغاز قرن بیستم این دیدگاه تک بعدی وجود داشت، که افراد یا رفرمیست هستند یا انقلابی. بعدها در دوره استالینیزم دیدگاه مزبور ابعاد مضحکی پیدا کرد. از یک سو کارگران باقی مانده در بخش تولید و دهقانانی که بالاجبار تبدیل به کارگر شده بودند، درست مانند دوران اولیه کاپیتالیسم از حقوق سیاسی خود محروم شدند و در برخی کشورها حتی در ابعاد وسیعتری مورد استثمار قرار گرفتند. از سویی دیگر در تریبون های رسمی از «طبقه کارگر» بت می ساختند، که در فاز نخست با اقدام ویژه جذب «کادر» های مشتاق به انجام همه و هر نوع کاری همراه بود: تنها افرادی با پیشینه پرولتری خالص می توانستند برای تبدیل شدن به شهروند درجه یک و ورود به طبقه جدید حاکم مناسب باشند. تمام افراد دیگر غیرقابل اطمینان محسوب می شدند، در حالی که وجود بسیاری از «نیروهای پرولتری» کاملاً ضروری بود.

رزا لوگزامبورگ چنین درک سوسیال راسیستی از پرولتاریا نداشت. از نظر او هر کسی که در درون طبقه کارگر و به همراه آن بر علیه شرایط حاکم بود، صرف نظر از

^{۱۰} Chartists – از نخستین جنبش های کارگری بریتانیا. برنامه آن ها منشور مردم (The People's Charter 1837/38) نام داشت، که شامل دادخواستی مبنی بر تقاضای حق انتخابات سراسری با رای مخفی، انتخابات سالیانه پارلمان و پرداخت حقوق به نمایندگان آن بود.

خاستگاه یا جایگاه اجتماعی عضو از این طبقه محسوب می شد. معیار او عمل بود و نه جایگاه. او طبقه را به مثابه جنبش قلمداد می کرد. البته او نیز از باور به برگزیده بودن کارگران به طور کامل رها نشده بود، اما برخلاف رهبری در باطن دلسرد شده اس.پ.د. توقع داشت، که «کارگران» اگر نه موضعی انقلابی، قرابتی شبه ژنتیکی از نظر اجتماعی با موضع ضدکاپیتالیستی داشته باشند. از دید رزا لوگزامبورگ وظیفه سیاست برانگیختن و انتشار این نگرش از طریق اقدامات جنبش و با بوسه ای بازگرداندن «طبقه» به همان صورت قبل بود. او تا لحظه مرگ بر این اعتقاد باقی ماند، اگرچه بیش از یک بار تردیدهایی نسبت به «توده های پرولتری» پیدا کرد، که البته مایه سردرگمی وی نگردید. وقتی فراکسیون اس.پ.د. در رایشستاگ در ۴ اوت ۱۹۱۴ با هزینه های جنگ موافقت کرد و بخش بزرگی از «توده های پرولتری» که تشنه تاراج و کسب افتخار بودند غرق در حلقه های گل عازم میدان نبرد شدند، رزا لوگزامبورگ با جدیت تمام به فکر خودکشی افتاد تا از این طریق بتواند با اقدام خود و ایجاد شوک در میان توده ها موجب تغییر در رویکرد آنان گردد. ژان ژورس، همتای فرانسوی او حداقل در زمینه جنگ و صلح و سوسیالیسم و فعالیت صلح طلبانه، در همین روزها توسط افراتیون مدافع جنگ در فرانسه به قتل رسید. در آنجا هم اتفاقی رخ نداد و «توده های پرولتری» با کمال میل رهسپار کشتار دسته جمعی مطلوب خود شدند.

در نهایت «سوژه انقلابی» چپ ها یعنی طبقه کارگر مایه خرسندی آن ها نشد، اگرچه از لحاظ جامعه شناختی کارگران یک جامعه بزرگترین گروهی به شمار می روند، که حداقل به طور موقت نسبت به ایده های انقلابی و گاهی حتی اقدام انقلابی اشتیاق نشان می دهند. از منظر بین المللی در آغاز قرن بیستم دو رویکرد در میان چپ ها در ارتباط با طبقه کارگر وجود داشت، که بررسی و تحلیل آن ها امروز نیز ارزشمند است: رویکرد چپ های آلمان مرتبط با حلقه رزا لوگزامبورگ و رویکرد چپ های روسیه مرتبط با بلشویک های حول لنین.

هر دو جریان نتایج سیاست سازگاری سوسیال دموکراسی آلمان را - که در آن زمان برای بسیاری از احزاب و جنبش های پرولتری در کشورهای دیگر به ویژه آن هایی که در انترناسیونال دوم با هم متحد شده بودند، یک الگو به شمار می رفت- به مثابه «انحراف» و «خیانت» رهبران سیاسی آن می دانستند. آن ها این تفکر را نمی پذیرفتند، که کارگران به عنوان یک «طبقه» برای نیل به سوسیالیسم تلاش نکنند و صرفاً بر تعداد افرادی که مدافع ایدئال های سوسیالیستی هستند، افزوده شود. هر دو جریان درک سیاسی یکسانی در خصوص چپ سوسیالیست-انترناسیونالیست داشتند و آن را بارزترین بخش سیاسی پرولتاریا و در نتیجه بازوی سیاسی آن تلقی می کردند. برای هر دو تاثیرگذاری بیشتر بر طبقه کارگر شرط لازم برای بهبود وضعیت جهان بود. سوسیالیسم

برای آن‌ها همواره در قالب وظیفه کارگران باقی ماند. تصور اینکه حرکت به سوی سوسیالیسم چیزی به جز جنبش کارگران باشد برای آن‌ها غیرممکن بود. امتیاز پابرجای هر دو جریان در این است، که آن‌ها تفکر سوسیالیستی را در عرصه سیاست زنده نگاه داشتند. برخلاف اس.پ.د. که نهایتاً خواهان حفظ آن صرفاً در حد یک ارزش بود.

البته هر دو جریان از یک جهت کاملاً با هم متفاوت بودند: در حالی که لنین به پیروی از کائوتسکی معتقد بود، که پرولتاریا قادر نیست خود از این واقعیت که حامل سوسیالیسم است آگاهی یابد و در نتیجه این آگاهی باید «از بیرون» بدان منتقل گردد، از نظر رزا لوگزامبورگ سوسیالیسم یک تئوری نبود که بتوان آن را فراگرفت و بعد دقیقاً مطابق با آن عمل کرد، درست مثل اطاعت از ده فرمان موسی. هدایت شدن توسط یک قیم نه تنها مورد نفرت او بود، بلکه از نظر وی در نهایت با وعده سوسیالیسم برای رهایی در تضاد قرار داشت. به باور او پرولتاریا باید از طریق کنش خود در زندگی – به واسطه تجارب موفقیت آمیز و بیشتر از آن شکست‌های خود- از وظایفش آگاه گردد و میان سوسیالیسم و بربریت یکی را انتخاب کند.

آموزش برای رزا لوگزامبورگ از اهمیتی کانونی برخوردار بود و به همین علت به همراه فرانتس مرینگ مدرسه حزب اس.پ.د. را تاسیس کرد و خود نیز در آن مشغول به تدریس شد؛ اما او این کار را نه ابزاری برای «انتقال آگاهی» از بیرون، بلکه به مثابه کمکی به خودیاری افراد می‌دانست. برای او رهایی پس از تصاحب قدرت به شیوه همیشگی (چه از طریق پارلمان چه انقلاب) آغاز نمی‌شد، بلکه در درون جنبش شکل می‌گرفت و بدون آموزش گسترده و فراگیر در آن قابل تصور نبود. به همین علت نقش متفاوتی از آنچه سوسیال دموکرات‌های آلمان از یک سو و بلشویک‌های روسیه از سوی دیگر برای حزب قایل بودند برای آن در نظر گرفت. برای گروه نخست حزب هرچه بیشتر به صورت یک باشگاه انتخاباتی درآمده بود، که می‌بایست حداکثر ممکن کرسی‌های پارلمانی را کسب می‌کرد و پس از شکست انتخاباتی در سال ۱۹۰۷ هرچه بیشتر و بیشتر برای واگذاری امتیاز به شونیزم و میلیتاریزم در آلمان آماده بود. برای دسته دوم حزب به مثابه ماشینی بود، که در یک انقلاب باید برای کسب قدرت و به دنبال آن زدودن تمام رذالت‌های تاریخی مورد استفاده قرار می‌گرفت.

در نهایت هر دو دسته هرچه بر موفقیت هاشان افزوده می‌شد، رابطه‌شان با طبقه‌ای که ادعای فعالیت برای آن را داشتند ابزاری تر و قیم مآبانه تر می‌شد. برای رزا لوگزامبورگ هر دو نگرش غیرقابل تحمل بود. همان‌طور که نمایندگان عصر روشنگری طبقه متوسط را به سوی تحقق علایق سیاسیشان رهنمون شدند و به گونه‌ای برگشت‌ناپذیر توانایی انجام فعالیت‌های سیاسی مستقل را در آن ایجاد کردند، حزب سوسیالیست هم باید به پرولتاریا در بسط و گسترش خواستشان یعنی آزادی یاری رساند.

رزا لوگزامبورگ می خواست اراده ای خلل ناپذیر را برای «تغییر تمام شرایطی که انسان را به موجودی تحقیر شده، به بردگی گرفته شده، مطرود و تحقیرگر تبدیل می کنند» (مارکس) برانگیزاند. لنین نمی توانست این «انحراف» او را ببخشد. حتی سال ها پس از مرگ وی به شیوه یسوعی پنج بار اعلام کرد، که او اشتباه کرد ... تا اینکه در پایان با افزودن یک اما به حرف هایش او را مورد بنده نوازی خود قرار داد.

رزا لوگزامبورگ در خصوص پارلمان با انگلس هم عقیده بود. پارلمان برای انگلس صرفاً تریبونی برای تبلیغات انقلابی به شمار می رفت و نه هیچ چیز دیگر. به اعتقاد رزا جامعه تنها هنگامی می توانست به رهایی دست یابد، که پرولتاریا خود را رها ساخته باشد. رهایی از طریق عمل، از طریق تغییرات گام به گام در توازن قدرت برای او یگانه مسیر معقول به سوی رهایی بود. آنچه در کانون خواست های رزا لوگزامبورگ قرار داشت نه رشد کمی مداوم اعضای ارگان های پرولتری و رای دهندگان، بلکه افزایش اعتماد به نفس و توانایی اقدام سیاسی در آن ها بود. حزب باید پیشنهادهایی برای کارگران مطرح می ساخت و تصمیم گیری را به خود آن ها وامی گذاشت. حتی در صورت وجود خطر رد پیشنهادها تصمیم آن ها در هر صورت باید مورد پذیرش قرار می گرفت.

مساله ای که او حل نشده باقی گذاشت مساله انقلاب بود؛ اگرچه شاید به این دلیل که او خود یک انقلابی بود. به علاوه او بیشتر در مجادله قدرت داشت تا در ارائه توضیحات مثبت. او حداقل در یک مورد دقیقاً می دانست، که چه چیزی را نمی خواهد: هر شکلی از بلانکوئیسم. لویی آگوست بلانکوئی (۱۸۰۵-۱۸۸۱) که بیشتر سال های زندگی را در زندان سپری کرد ایده ایجاد رسته ای مخفی و شدیداً سازمان یافته مطرح کرد، که با کودتا قدرت را به دست گیرد و به دنبال آن سوسیالیسم را بر پا سازد. رزا لوگزامبورگ در سال ۱۹۰۴ در ابتدا لنین و بلشویک ها را به داشتن چنین دیدگاهی متهم می کرد: «حزب نوع نوین» لنین، حزب بلشویکی انقلابیون حرفه ای، بیشتر یک حزب بلانکوئیستی است تا کارگری و اگر از لحاظ سیاسی فرصت را مقتضی بداند دیگر به منافع کارگران اهمیتی نخواهد داد. رزا لوگزامبورگ در این مورد تا حدودی حق داشت؛ اگرچه او نیز قادر به پیش گویی نبود. زیرا برخلاف آنچه در تئوری مسلم فرض شده بود، تعداد اندکی از بلشویک ها پس از تصاحب قدرت به جای کارگران و جنبش آن ها به جنبش سربازان انقلابی دهقان تکیه کردند. آن ها به دنبال ابتکار تروتسکی یک نیروی نظامی جدید وابسته به خود به نام ارتش سرخ تشکیل دادند، که به تبع پایگاهی اجتماعی و در عین حال سیاسی برایشان محسوب می شد. این ارتش حتی پس از قتل

عام کل کادر رهبری در سال ۱۹۳۸^{۱۱} در کنار حزب استالینیستی، دستگاه حاکمیت و پلیس سیاسی تا سال ۱۹۹۱ پایگاه حیاتی حکومت بلشویک ها باقی ماند. درک شرایط سیاسی کنونی در روسیه نیز بدون این سه عامل که البته در ظاهر با واقعیات جدید تطابق پیدا کرده اند امکانپذیر نیست.

درک لنین از انقلاب نه صرفاً قدرت مدارانه، بلکه مکانیکی بود: با حزبی مبارز در یک موقعیت انقلابی در نقطه ای از جامعه که با بیشترین سهولت قابل تغییر است، دستیابی به پیشرفت عظیم امکانپذیر می شد. این نقطه قدرت حاکمیت بود، که باید تصاحب می شد و هرگز واگذار نمی گردید.

جامعه متعاقباً باید به کمک قدرت حکومت، پیش از همه با اصلاح شرایط مالکیت، از بالا از نو بنا می شد. آنچه در تئوری از ظاهری آراسته و الوهی برخوردار بود، در عمل الوهیت ناچیزی به همراه داشت: سوسیالیزم واقعی موجود که سه مرحله را طی کرد؛ مرحله انقلابی تا سال ۱۹۲۷/۲۸، مرحله توتالیتری تا سال ۱۹۵۳ و مرحله دیکتاتوری بوروکراتیک به کندی رو به زوال تا سال ۱۹۸۹/۹۱. و سرانجام همچون درختی توخالی بر زمین افتاد و ویرانه های اجتماعی که بر جای گذاشت بیش از همه در سرزمین زادگاهش روسیه تا به امروز شرایط رقت بار خود را حفظ کرده اند؛ و البته سلاخی خیانت بار میلیون ها انسان را در مرحله توتالیتری نیز نباید از یاد برد.

اما رزا لوگزامبورگ بالعکس احترام مقدسی برای تمام اشکال حیات قایل بود. این گیاه شناس و دوستدار حیوانات با هر چیز مکانیکی کاملاً بیگانه بود؛ تفکر او طبیعی و ارگانیک بود. در حالی که لنین در پی برنامه ریزی و سازماندهی دستاورد عظیم بود، او به دنبال تغییرات پایداری می گشت، که برخلاف قدرت سیاسی به آسانی برگشت پذیر نباشند. او مخالف تصاحب قدرت توسط یک گروه کوچک و یا هر گونه حکومت اقلیت بر اکثریت بود و می خواست، که طبقه کارگر به بلوغ برسد و رهایی خود را با دستن خود رقم بزند. اما نتوانست نظریاتش را در این زمینه تکمیل کند.

مواضع رزا لوگزامبورگ به ویژه در زمینه انقلاب تفاوت بسیار ناچیزی با مواضع مارکسیزم سنتی داشت. اندیشه های او در چهارچوب انقلاب سال ۱۷۸۹ فرانسه و به نحو اعلی کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ جریان داشت. او قادر نبود تناقض میان رهایی و انقلاب و نیز رهایی و خشونت را حل کند. او در مسیر خود برای رهایی انقلاب را به عنوان لحظه درگیری در نظر نگرفت و نتوانست در این مورد خود را (با استناد به آثار

^{۱۱} استالین و گروهش از سال ۱۹۳۴ به قتل عام رهبران سیاسی بلشویزم انقلابی پرداختند و در سال ۱۹۳۸ تقریباً کل کادر رهبری و افسران ارتش سرخ، حدود ۲۰۰۰۰ نفر، را کشتند. روی هم رفته بیش از ده میلیون نفر قربانی ترور استالینی شدند؛ از کشاورزان گرفته تا افراد تحصیل کرده و از انقلابیون حرفه ای گرفته تا فرزندان مامورانی که در خارج از مرزها مشغول خدمت به اتحاد جماهیر شوروی بودند.

اولیه مارکس) از انتظار گشوده شدن دروازه های آزادی توسط انقلاب رها سازد. رزا لوگزامبورگ در نهایت راه گریز از کاپیتالیسم را نه در ادامه مسیر خود برای رهایی، بلکه در یک انقلاب «سنتی» می دید؛ اشتباهی که او و سایر رهبرای کاپ.د. که در اواخر سال ۱۹۱۸ و اوایل ۱۹۱۹ تاسیس شد توانش را با از دست دادن جان خود پرداختند. او به جای آنکه انقلاب ها را حقیقتاً به مثابه « لوکوموتیوهای تاریخ جهان» قلمداد کند، که قادرند با رسیدن به مقصد تناقضات پیش آمده را برطرف و مسیرهایی را برای پیشرفت های دموکراتیک هموار سازند، در اسارت این اندیشه بود، که انقلاب «سوسیالیستی» نتایجی کاملاً متفاوت با انقلاب «بورژوایی» به دنبال خواهد داشت (این سخن نه علیه انقلاب – که همواره امکان وقوعش وجود خواهد داشت-، بلکه علیه انتظار نجات از آن است).

البته رزا لوگزامبورگ به خوبی واقف بود – و در واقع این خود موید جایگاه والای اوست-، که تاکنون نتوانسته برای چند مساله پاسخی قطعی بیابد؛ او در آخرین ساعات زندگیش – که گمان می کرد مجدداً زندانی خواهد شد- تصمیم گرفته بود در زندان تحلیل همه جانبه ای از انقلاب تازه به وقوع پیوسته ارائه دهد. اگرچه او مجبور نبود از صفر شروع کند، زیرا چهارچوبی کلی برای درک بهتر انقلاب در اختیار داشت. او در تئوری انباشت خود سعی کرده بود دلایل و ریشه های امپریالیسم را بررسی نماید. به اعتقاد او اقتصاد کاپیتالیستی نیازمند رشد مداوم است و به همین علت همواره باید بخش بیشتری از جهان غیرسرمایه داری را به شکل مستعمره تحت انقیاد خود درآورد تا وقتی که دیگر هیچ اقتصاد غیرکاپیتالیستی وجود نداشته باشد و کاپیتالیسم در ورطه ای که او «بربریت» نامیده سقوط کند. وظیفه توده های پرولتری و حزبشان این است، که با گذار به سوسیالیسم مانع روند مذکور شوند. او بر همین مبنا و با استناد به مارکس آلترناتیو – اغلب سوء برداشت شده- سوسیالیسم یا بربریت را ارائه نمود.

پیشبرد این گذار با یک «سیاست واقعی انقلابی» -با استفاده از تمام ابزارها از جمله رفرم- برای رزا لوگزامبورگ امری بدیهی بود، زیرا انقلاب را اگرچه نه لزوماً مطلوب، ولی بسیار محتمل می دانست. اما اینکه چگونه باید در انقلاب رفتار کرد، در نهایت برای او کاملاً نامعلوم بود. این مساله تفاوت اصلی او با لنین محسوب می شد، که دقیقاً می دانست چه می خواهد: تصاحب قدرت در اولین فرصت مناسب و البته تمام قدرت و سپس تصمیم گیری درباره مسایل پیش رو.

تفاوت دیگری هم در این میان وجود داشت: در خصوص مساله انشعاب سازمانی از سوسیال دموکراسی در حالی که بلشویک ها مساله سازمان را نقطه شروع تمام اقدامات انقلابی می دانستند و بر همین اساس نیز عمل می کردند، رزا لوگزامبورگ از انقلاب

۱۹۰۵ تا ۱۹۰۷ روسیه نتیجه معکوسی گرفته بود. به باور او چپ ها باید تا حد امکان در احزاب بزرگ سوسیال دموکرات و بدان وسیله نزدیک به طبقه کارگر باقی بمانند.

به همین علت نیز پس از آغاز جنگ علی رغم خیانت ۴ آگوست ۱۹۱۴ از اس.پ.د. جدا نشد. البته به همراه فرانتس مرینگ «گروه انترناسیوناله» را تشکیل داد، که خیلی زود نامش به «اسپارتاکوس گروه» تغییر کرد. اما تمام این ها در درون حزب سوسیال دموکرات صورت گرفت. وقتی در سال ۱۹۱۷ بر سر مساله جنگ و صلح حزب اس.پ.د. به دو شق تقسیم شد، رزا لوگزامبورگ و دوستانش با هدف حفظ استقلال سیاسی به «حزب سوسیال دموکرات مستقل آلمان» (USPD) پیوستند. او فکر می کرد، که تاسیس یک حزب مستقل زیان بخش خواهد بود. به باور او با پاگرفتن انقلاب جنبش توده ها —درست مثل سال ۱۹۰۵ در روسیه شورایی- تشکیلات سازمانی مناسب را شکل خواهند داد. به همین علت نیز تنها پس از شکل گیری انقلاب با تغییر نام «اسپارتاکوس گروه» به اتحادیه اسپارتاکیست ها موافقت کرد. حزب کمونیست آلمان که بعدها از دل این اتحادیه شکل گرفت و رزا از نام آن چندان خشنود نبود، محصول همان انقلاب به شمار می رفت.

در یک انقلاب اشتباه

رزا لوگزامبورگ در مقالات و مانیفست هایش تلاش داشت معنای انقلاب را برای پرولتاریا شفاف سازد ... اما چند کارگر، چند سرباز قادر بودند لیبکنشت و لوگزامبورگ را درک کنند؟ ذهن سربازها تاریک بود. لیبکنشت خواهان آزادی بود و شعار «مرگ بر جنگ» را سرداد. این از نظر سربازها خوب بود ... حالا آن مرد فریاد می زد: «پیش به سوی جنگ»، جنگ سرکوب شدگان علیه سرکوبگران ... سرباز نمی توانست این را درک کند. و اصلاً از رزا لوگزامبورگ چه می دانستند؟ - توده ها از درک هر دوی آن ها عاجز بودند.

فریتس هکرت، ۱۹۲۱

رزا لوگزامبورگ در سال ۱۹۱۳ در بوکنهایم در شهر فرانکفورت آم ماین سربازان را فراخواند تا در صورت بروز جنگ از فرمان سرپیچی کنند و به همین خاطر به یک سال زندان محکوم شد و از آغاز سال ۱۹۱۵ در زندان زنان واقع در خیابان بارنیم برلین محبوس بود. بعد از آن فقط مدت کوتاهی آزاد بود و تا انقلاب نوامبر در ایالت شلزی شهر ورونکه و در برسلاو «تحت الحفظ» به سر می برد، در حالی که «گروه اسپارتاکوس» کار تبلیغات غیرقانونی و خطرناک ضدجنگ را با تلاش فراوان به پیش می برد. او با ظاهر سالخورده و با موهایی تقریباً سفید در سن ۴۷ سالگی در ۸ نوامبر ۱۹۱۸ به صف انقلاب پیوست. و بار دیگر روی «توده های پرولتاری» حساب می

کرد. رهبری اس.پ.د. که به مدت چهار سال از قتل عام میلیون ها کارگر در میادین جنگ جهانی حمایت کرده بود، در سوم اکتبر ۱۹۱۸ به خاطر وفاداریش پاداش گرفت: راهیابی به حکومت. در آن موقع آن ها گمان می کردند، که بدین وسیله نهایتاً به هدف خود یعنی تقسیم قدرت میان جامعه کهنه و جامعه آلترناتیو پرولتری دست یافته اند. درست به همین دلیل نیز وقتی در نوامبر ۱۹۱۸ جنبش انقلابی سربازان این تقسیم قدرت را ملغاً دانست، با رهبری از قدرت ساقط شده نیروهای مسلح رایش متحد شدند و بدین ترتیب میلیتاریزم را برای سران آلمان همچنان حفظ کردند.

«گروه اسپارتاکوس» که سال ها برای انقلاب فعالیت کرده بود، علی رغم اقدامات فداکارانه ضدجنگ خود نهایتاً تاثیری حاشیه ای بر این انقلاب داشت. آن ها تازه وقتی سوار بر لوکوموتیو انقلاب شدند، که دیگر همه چیز تمام شده بود؛ پادشاه گریخته بود، جنگ به پایان رسیده بود، حکومت جمهوری اعلام شده بود، قانون هشت ساعت کار به اجرا درآمده بود و نظام انتخاباتی مبتنی بر طبقات سه گانه در پروس برچیده شده بود. جنبش سربازان به همان سرعتی که شکل گرفته بود، از هم پاشید. با شوهران و پسرانی که تنها یک چیز می خواستند: بازگشت به خانه.

چپ های حول کارل لیبکنشت و رزا لوگزامبورگ و متمرکز روی طبقه کارگر از رمق افتاده برای مدت کوتاهی گمان می کردند، که طبقه مذکور انقلاب خواهد کرد. اما خیلی دیر پی برد، که اکثریت این طبقه نه تنها خواهان انقلاب نیست، بلکه حتی با حکومت جمهوری که جنبش سربازان ترکش کرده بودند، هم هیچ گونه رابطه جدی نمی توانند داشته باشند. این جمهوری فرزند جنبش کارگری نبود. رهبری اس.پ.د.، سرمست از تقسیم قدرت، آن را نمی خواست. او.اس.پ.د. هم که فعالیت هایش روی پایان بخشیدن به جنگ متمرکز بود، آن را نمی خواست. و گروه اسپارتاکوس که در پی برپایی انقلاب ضدکاپیتالیستی بود، نیز به همین ترتیب.

برای توده های پرولتری صرفاً نظام انتخاباتی مبتنی بر طبقات سه گانه از لحاظ سیاسی مشکل قلمداد می شد، که در چهارچوب یک سلطنت مشروطه نیز قابل رفع بود. آلمانی ها تقریباً به اشتباه سلطنت براندنبورگ - پروس و سایر حاکمان آن سلسله را از دست داده بودند. آزادی و نان به همراه شرایط سیاسی کمی مدرنیزه شده و باز به روی جهان در واقع تنها چیزهایی بودند، که آن ها می خواستند. اما حکومت جمهوری در عوض چندین سال شرایط مشابه جنگ داخلی و در نهایت تورمی به سرعت فزاینده برایشان به ارمغان آورد و حتی پیراهن تن طبقات متوسط را از آن ها گرفت و در شهرها مردم را واداشت از فرط گرسنگی اسب ها را زنده زنده سلاخی کنند.

این زمانی بود، که در سال ۱۹۲۳ جسد نیمه تجزیه شده رزا لوگزامبورگ برای مدت ها در خاک فریدریشسفلده مدفون شده بود؛ جسد ماه ها در آب بود و فقط از روی کیف دستی و گردن بندش شناسایی شد. نخستین موج جنگ داخلی در ژانویه ۱۹۱۹ برای او به بهای جاننش تمام شد: وقتی جنگ های خیابانی در شهر برلین آغاز شد، که تا به امروز همواره به اشتباه «قیام اسپارتاکوس» خوانده می شود، او - که باید انتخاب می کرد در برابر یک اقدام بی چشم انداز موضع موافق یا مخالف را اتخاذ نماید- مانند موضع کارل مارکس در سال ۱۸۷۱ در مورد کمون پاریس، تصمیم گرفت به حمایت تبلیغاتی از آن بپردازد. اقدام کارل مارکس در مکانی امن یعنی در لندن صورت گرفت، در حالی که رزا لوگزامبورگ در ویلهلمسدورف در چنگال قاتلاننش گرفتار شده بود. چنانکه چند سال پیش به اثبات رسید، قتل رزا به تایید گوستاو نوسکه (اس.پ.د.) که به تازگی به فرماندهی کل قوای مسلح رایش منصوب شده بود، صورت گرفت.

محبوب، منفور و در عین حال مورد نیاز؟

آن ها (پارووس و رزا لوگزامبورگ) طرحی اتوپیایی و نیمه منشویکی ابداع کردند، طرحی از یک انقلاب پایدار (کاریکاتوری از طرح انقلابی مارکس)، مملو از افکار منشویستی سیاست اتحاد طبقه کارگر با دهقانان، و آن را در برابر طرح بلشویستی دیکتاتوری انقلابی و دموکراتیک پرولتاریا و دهقانان قرار دادند ...

استالین، ۱۹۳۱

ترس از این زن کوتاه قامت حتی پس از مرگ او در میان مخالفانش - چه در جبهه خودی و چه در اردوگاه دشمن- همچنان باقی ماند. نازی ها درست در سال ۱۹۳۳ ستاره سرخ بنای یادبود انقلاب را که توسط میس فان در روهه طراحی شده و کنار مزار رزا لوگزامبورگ و کارل لیبکنشت در گورستان فریدریشسفلده برلین نصب شده بود و در سال ۱۹۳۵ کل بنای یادبود را از آنجا کردند و قبرها را با خاک یکسان کردند. سنگ قبرها اکنون در موزه نگهداری می شوند.

دشمنان او در اردوگاه خودی باید تلاش به مراتب بیشتری می کردند. پس از اقدام استالین به «زدودن» دموکراسی از جنبش کارگری و ایده سوسیالیسم و جایگزین کردن آن با «مرکزگرایی دموکراتیک» - که به سیستم استالینی اطاعت محض ظاهری زیبا و موجه می بخشید- رزا لوگزامبورگ در سال ۱۹۳۱ از احترام بسیار عجیبی برخوردار

شد. استالین به یاد مفهومی افتاده بود، که توسط یکی از رقبای سابقش و رییس انترناسیونال کمونیستی^{۱۲}، گریگوری زینویف ابداع شده بود: لوگزامبورگیزم.

عجیب بودن این مساله به ویژه بدان علت بود، که رزا لوگزامبورگ –چنان که می دانیم- به جز تئوری انباشت که امروزه مجدداً مورد بحث و بررسی قرار گرفته است، هرگز حتی تلاشی برای جمع بندی و یا شرح سیستماتیک دیدگاه های تئوریک خود نکرد، بلکه مواضع تئوریک خود را تقریباً همواره در جدال با دیدگاه های دیگران بسط و گسترش می داد. رزا لوگزامبورگ فاقد هر گونه بنیان تئوریکی بود، که از شاخص های اقتصاد ملی، فلسفی، تئوری سیاسی یا روان شناسی اجتماعی خاص او برخوردار باشد.

اما آنچه از رزا لوگزامبورگ بر جای ماند و برای استالینیزم در حال رشد بسیار خطرناک محسوب می شد، نه یک بنیان تئوریک، بلکه مواضع سیاسی او بود؛ خواست سازش ناپذیر او برای دموکراسی و شفافیت در میان چپ ها و نیز پافشاری تسلیم ناپذیر او بر آزادی به عنوان شرط اساسی برای تمام جنبش های رهایی بخش. از آنجا که مقابله با موارد نام برده بسیار دشوار بود، باید یک بنیان تئوریک ساختگی ایجاد می شد و در اینجا بود، که ایدئولوگ های استالین با آگاهی و دقت کامل وارد عمل شدند. آن ها نقطه نظرات مندرج در آثار لنین و رزا لوگزامبورگ را در مورد مسایل مختلف زیرورو کردند، تفاوت ها را با غربالگری بیرون کشیدند و با قداست بخشیدن به دیدگاه های لنین تمام نظرات منحرف رزا لوگزامبورگ را «اشتباه» معرفی کردند. این «اشتباهات» در نتیجه نهایی کار سیستماتیزه شدند و بدین ترتیب «لوگزامبورگیزم» آماده ارایه شدن بود. تلاش برای ضدیت با «طرح اتوپیایی و نیمه منشویستی» رزا لوگزامبورگ در حالی صورت می گرفت، که انترناسیونال کمونیستی تقریباً به طور کامل با ساز مسکو کوک شده بود و دیگر هیچکس جرات اعتراض نداشت.

استالینیزم ها جدای این مورد تلاش های بسیاری نیز برای تروتسکی، رقیب استالین، به خرج دادند و او را مفتخر به «ایزم» مخصوص به خود کردند: تروتسکیزم. البته هواداران تروتسکی بعدها آن را به مفهومی مثبت تبدیل کردند و پرچم خود ساختند. تروتسکیزم محصولی جهانی تلقی می شد و برچسب «تروتسکیست» از اواسط دهه سی در شوروی تقریباً به طور خودکار به مرگ منتهی می گردید، در حالی که لوگزامبورگیزم با عبارت «نیمه منشویستی» توصیف می شد؛ صفتی که صرفاً افراد متخصص قادر به تفسیر آن بدون هیچ گونه سردرگمی بودند. در واقع ترجمه اش می شد: «تروتسکیزم نرم». هدف اصلی تخریب وجهه رزا لوگزامبورگ و جلوگیری از

^{۱۲} انترناسیونال کمونیستی (یا سوم): ۱۹۱۹-۱۹۴۳؛ به منظور هماهنگ سازی انقلاب جهانی شکل گرفت، اما پس از فروکش کردن موج انقلاب در اروپا به ابزاری برای سیاست خارجی اتحاد جماهیر شوروی تبدیل شد. رزا لوگزامبورگ کمی پیش از مرگش علیه انترناسیونال جدید پس از فروپاشی انترناسیونال دوم در آستانه آغاز جنگ جهانی اول شدیداً موضع گیری کرده بود (نک. ص. ۱۸).

استناد مجدد افراد به خواست او برای دموکراسی و آزادی در حوزه نفوذ استالین آن هم به طور آزادانه و بدون احساس خطر بود.

استالینیست ها از سویی دیگر قصد داشتند از «جسد» رزا لوگزامبورگ هم نهایت استفاده را ببرند، چون برخلاف تروتسکی که هنوز به قتل نرسیده بود، این زن انقلابی پس از «زدوده» شدن از آثارش می توانست برای استالین به مثابه یک بت خاموش مفید واقع شود. این شیذوفرنی تا سال ۱۹۸۹ حتی تا لحظه سقوط در بلوک شرق رواج داشت. تحریف کنندگان دیدگاه های رزا لوگزامبورگ برای مدت مدیدی در آلمان شرقی هر ساله در دومین یکشنبه هر ژانویه پشت تریبون می رفتند و جمعیت را وامی داشتند برایشان هورا بکشند. در سنی که در سال ۱۹۵۱ به همین منظور برپا شده بود، -و در واقع فاصله بسیاری با محل اصلی گورهای رزا لوگزامبورگ و کارل لیبکنشت داشت- ده ها هزار نفر ادای احترام می کردند. از سال ۱۹۹۰ برپایی مراسم یادبود بی جاروجنجال رزا لوگزامبورگ و کارل لیبکنشت در دومین یکشنبه ژانویه بار دیگر به مثابه سوگواری برای دو قربانی ترور سفید است، که برای افراد بسیاری که از دور و نزدیک به آنجا می آیند با سوگواری برای شکست چپ ها در قرن بیستم درآمیخته است. در شهر محل وقوع قتل در سال ۱۹۱۹ که در فاصله سال های ۱۹۴۸ تا ۱۹۸۹ به دو قسمت تقسیم شده بود، برای رزا لوگزامبورگ بیشتر از هر شخصیت دیگری بنای یادبود نصب شده است، اما هنوز در میدانی که نام خود او را بر خود دارد، یعنی میدان رزا لوگزامبورگ، که مجسمه «صحنه خلق» (Volksbühne) از سال ۱۹۱۴ در آن قرار گرفته، بنای یادبودی نصب نشده است.

نخستین تلاش ها برای برپایی بنای یادبود در میدان یاد شده در سال ۱۹۵۱ توسط رهبری SED ناکام گذاشته شد. تازه در سال ۲۰۰۶ «نشان یادبودی» برای رزا لوگزامبورگ در میدان قرار داده شد. آن ها می خواستند این نشان را همسطح با تصویرش قرار دهند، در حالی که خوب می دانستند با قرار ندادن آن روی یک پایه کمترین جلب توجه را خواهد کرد. به جای آن صد جمله از او را با حروف فلزی درون زمین جای دادند. خدا را شکر که مبتکران و خالقات این یادبود هرگز پی نخواهند برد، که آیا ایده جاودانه کردن سخنان رزا لوگزامبورگ با قرار دادن آن ها در معرض دید عموم در قالبی فلزی خنده مهیب او را به همراه خواهد آورد یا نه. البته قصد ما در اینجا تقبیح کارهایی از این دست به خودی خود نیست.

جز این چه چیز دیگری از رزا لوگزامبورگ زاده زامشچ لهستان و جان باخته در تیرگارتن برلین -کسی که خیلی ها با نام و ماجرای قتلش آشنا هستند، اما درباره اش اغلب تنها افسانه هایی را شنیده اند- باقی می ماند؟ اشاره به چند نکته در اینجا باید کافی باشد:

ایده ای که امروزه بر اهمیت آن افزوده می شود، علی رغم هراس آور بودن آن به خاطر ابتذال آشکارش، درک رزا لوگزامبورگ از مفهوم جنبش است. او با ایده در نظر گرفتن طبقه به عنوان یک جنبش و نه یک ماهیت ایستا کلیدی برای مقاومت آینده بر جای گذاشت. امروز که شرایط سنتی طبقه به طور فزاینده ای در حال فرسایش است و با اشکال جدید جایگزین می گردد، ایده اقدام مشترک به مثابه پیش شرط رهایی چهره دیگری به خود گرفته است. این مساله تقریباً در مورد اندیشه رهایی نیز صدق می کند، که به باور امانوئل کانت، فیلسوف عصر روشنگری، به مثابه خلاص شدن از دون پایگی خود سبب شده است. شرایط فرهنگی و زندگی اشتراکی که حداقل برای مدت زمانی و در مواردی به مثابه چیزی شبیه به یک «طبقه» در محیط پرولتری عمل کرده اند، امروزه به یک استثنا بدل شده اند. مرام اشتراکی و به تبع آن مقاومت موثر اصولاً تنها از طریق عمل، اقدام و جنبش تحقق می یابند. رزا لوگزامبورگ برای این منظور محرک برجسته ای به شمار می رود، که ابعاد شخصیت و دیدگاه هایش هنوز به طور کامل آشکار نشده است.

شفافیت از منظر رزا لوگزامبورگ شرط اول هر دموکراسی محسوب می شد. او آنچه را که به باور خود متعلق به عموم می دانست، از آنجا که به آن ها مربوط می شد، با خشمی تقریباً مقدس از تاریکی خفا بیرون می آورد و برای همه عیان می ساخت. سلاح او پلمیک بود و همین امر او را در نظر برخی محبوب و در نظر برخی دیگر منفور می ساخت. امروز که غرق کردن جامعه در اطلاعات غلط و پنهان کردن واقعیات به امری عادی بدل شده پلمیک باید به عنوان دارویی برای میل گرایی توام با غرور یک بار دیگر فراگرفته شود.

رزا لوگزامبورگ نمود آرای خود را در فردینان لاسال، پیشگام سوسیال دموکراسی می یافت. او در برابر دشمنانش، «سیاستمداران واقعی» و مهندسان قلب واقعیت که در نهایت معتقد بودند سیاست های چپ نیز به دلیل «ازدیاد تصمیم گیرندگان» صرفاً به سوی شکست پیش می رود و از این رو تصمیمات جدی آن باید پشت «درهای بسته» اتخاذ گردد، همواره این جمله را نقل قول می کرد: «انقلابی ترین عمل این است، که همواره واقعیت موجود را با صدای بلند اعلام کنید». با این شیوه شما طبیعتاً دشمنان قدرتمند بسیار و به ندرت دوستانی با دل و جرات پیدا خواهید کرد.

در زمانه ای مانند زمانه ما که جامعه تحت لوای «فردیت سازی» به افراد بی دفاع فاقد هویت و ناتوان از همکاری و به تبع آن مقاومت تکه تکه شده است، فردگرایی را می توان از رزا لوگزامبورگ آموخت. او فردگرایی برجسته و گاهی در حد نامتعارف فردگرا بود، اما به خوبی می دانست که فردگرایی بدون همکاری به بی حاصلی می انجامد؛ چیزی که بیشتر از مرگ از آن هراس داشت.

نقد رزا لوگزامبورگ از بروکراسی ها و نهادها نیز درست به همان اندازه مساله روز تلقی می شود. امروزه در عصر بروکراسی های خودکفا دیدگاه رزا لوگزامبورگ مبنی بر استحاله سازمان ها به پوسته های زاید به محض فعالیت آن ها با اولویت بخشی به منافع خود به طرز هراس انگیزی عینیت یافته است. آن ها بر گلوی هر جنبش، هر بارقه حیاتی پا می گذارند و زندگی جعلی را جایگزین آن می کنند. این نقطه پایانی بر هر اراده و نیت رهایی طلبانه است، زیرا حتماً کسانی از آن نفع می برند، که در خدمتشان باشند. بدین ترتیب چنین پدیده ای صرفاً در قلمرو تحت سیطره استالینیزم شکل نگرفته است.

آخرین مطلبی که درباره رزا لوگزامبورگ باقی می ماند و البته حائز اهمیت است، ادبیات جهانی اوست؛ روح شریباری که در نوشته ها و نامه هایش همواره در پی اعتراض بود و سهم اندکی از آن در چپ های امروز بر جای مانده است.

رزا لوگزامبورگ در سیاست و زندگی شخصی، در تئوری و در عمل سطحی از استاندارد را به نمایش گذاشت، که از آن هنگام تنها در مواردی نادر، در صورت وقوع، دست یافتنی بوده است. او با همه تقبیح ها و افتراها امروز هم برای بسیاری صرفاً به عنوان بتی خاموش قابل تحمل و حتی سودمند است. بدین ترتیب این زن بزرگ کوتاه قامت کماکان به مثابه یک چالش و بیشتر از آن مایه امید باقی مانده است.

یورت شوترومپف

برلین، فوریه ۲۰۰۶